

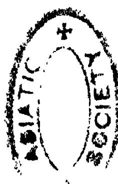

ASIATI
SOCIE

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مر خدای را است که در یک کُن ارض و سما را بپا را است زهی
کریمی که از خوان نعمت خود همه را می پرداز دو سے خهی رحیمی که
بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یادمی آرد صفاتش از احاطۂ
شمار افزون و قدرتش از حدِ ادراک بیرون **بیت**

نه ادراک در کنه ذاتش رسد + نه فکرت بغورِ صفاتش رسد

سبحان الله چه رحمت اوست که در هجده هزار عالم انسان را
اشرف المخلوقات ساخت و بدرجۂ پیغمبری و غوث و قطب
بنواخت و رشتۂ نظام مملکت بدست بادشاهانِ دادگر داد
و کلید خزاین معانی بکفِ نکته سنجانِ بلند فکرت نهاد که حال



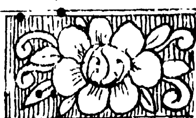
بادشاهان وبزرگان از انها بر صفحهٔ روزگار ظاهر است هر یکے
ازان مطلع ومظهر وگرنه از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
نام آنها بر لب کسے نمی گذشت بیت سکندر که بود و کرا فراسیاب
ندیدی از آنان نشان کس بخواب + ثنا هاست مر خالق پاک را
که آراست او صفحهٔ خاک را - ونعت رسولے راست که خدای
ربّ العالمین بخاطر او زمین وآسمان پیدا کرد و ذاتِ پاکش
در دنیا بظهور آورد که گم گشتگانِ بادیهٔ ضلالت را بشاه راهِ هدایت
گذاشت ولوای دین اسلامی را برافراشت صلی الله علیه وسلم
واجمعین بیت چه یارا که من فکر نعتش کنم + درین مرحله تیز
گامے زنم اما بعد از حقیر سراپا تقصیر نجم الحق بر ناظرینان والا
فطرت واضح باد که غزلهای حضرت والد ماجدم خوشنویس منشی
محمدی متخلص به خادم در جزدان انتشار افتاده بود در
دل آمد که اگر این ها را یکجا کرده دیوانے ترتیب داده شود تا
خوانندگان را فوایدے دست دهد روزے بخدمت شان
عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را متفرق افتاده

است یکجا کرده دیوانی با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتهار
گردد و بعد از تامل فرمودند بیت من نخواهم شهرت حسن کلام از
سطبعی * طائرِ مضمون کجا محتاج شهپری شود * نباشد شعر
من مشهور تا جان در بدن باشد * که بعد از مرگ آهو نافه کشتن
می دهد بورا - خیر اگر ارادهٔ تصمیم می دارید مضایقه نیست
اللہ التوفیق بهذالمرام چون اجازت یافتم کمر همت بر بسته
دیوان مع قصاید وغیره بمطبع عمر محمد ناخدا فرستاده طبع کنانیدم
که خوانندگان را بکار آید واین حقیر هم بدعای خیر یاد آید در ۱۲۸۱ھ هجری
یکبار مهاراجه مهتاب چند بهادر والی بردوان که شاگردشان بودند
بدعوت شادی مهاراجهٔ پتیاله مع سواران وغیره باسامان شایسته
فرستادند بنده هم همرکاب بود دران جا اتفاق ماندن بست و
پنج روز شده بود راجه نمی گذاشت که زود تر از نزد خود رخصت نماید
بهزار منت رخصت نمود هنگام آمدن بحساب یومیه سی روپیه و خلعت
نه پارچه گران بها مع ضیغه مرصع و سلک مروارید و دو صد روپیه
در وجه ضیافت خشک عطا فرمود بنده را نیز دو شاله از سرکار مرحمت

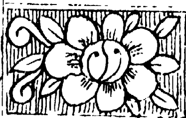
شد از انجا رخصت شده در علی گڈه که معروف بکویل است یکهفته که
آب وهواے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد ازان
علی التواتر دہلی رسیده تا یکماه مقام کردند دران جا از میرزا نوشاه
نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
میرزای موصوف از دور دیده بر می خاستند و میفرمودند ع
بیا بیا که براه تو چشم وادارم — وہنگام رخصت می فرمودند که محبت
صاحب در دلم جا کرده است و بیاض اشعار والدم بدست خود گرفته
می خواندند روزے در اثناے کلمه کلام گفتند که دی شب چیزے
که وارد طبع شده باشد بفرمائید گفتند که از مہاجرت فرزندان و عزیزان
وطن دل را اضطراری ہای باشد چه گویم معہذا شب غزلے
گفته ام خواندند چون نوبت این شعر افتاد **بیت**
بہر تعظیم خیالش که چو آمد زادب ؛ اشکم از دیده برون آمد و برخاک نشست
از جا برجستند و بارک اللہ فرمودند ما یاد است روزیکه از خدمت
شان رخصت شدند چشم پر آب کرده ہمین شعر خواندند **بیت**
وقت رخصت رخ احباب تو انست دید ؛ چشم پوشیم و یاران را وداعی میکنم

والد بخانہ رسیدہ بعد یکماہ خطے بخدمت شان روانہ کردند و غزلے
دران درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روے
رقم آوردند شعر ہواے آن حریم جنت آسای کشد مارا
ز باد صبح می خواہیم افزون تیزئی پارا۔ ہواے دہلی و گلگشت
باغ و سیر بازارش۔ چو خادم یاد آید بسکہ از جامی برد مارا۔
الحال والدم بگفتن اشعار میلے کم میدارند گاہگاہ بتکلیف عزیزان
چیزے می فرمایند صرف بدرس طلبہ اسکول مہاراجہ بردوان
دو سہ ساعت می روند و بخانہ می باشند اکثر اوقات بمشق خط
نستعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مرا ہم بآن ایما
می کنند بیش ازین طبیعتم کہ بگفتن اشعار میلان بود روزے
منع کردند کہ این صحبت فن مردم را از دیگر امورات باز داشتہ
متوجہ بخود می وارد اگر توانید بمشق حروف نستعلیق پردازید چون
بندہ در آفس انجنیر ہوگلی متعلق است فرصت سر خاریدن نداد
اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان و عند الطلب
دوستان و عزیزان اوقات ایشان صرف می کند فقط

والسلام علی من اتبع الہدے



قطعہ تاریخ دیوان



دیوان چہ خوش است بس خادم | گو در معانی اندران سفت
طبعم تاریخ او یکا یک | بین بحر معانی است بر گفت

۱۳۰۲ھ

قطعہ تاریخ از فکر بلند شاعر یکتا مشہور قرا فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکھنوی تخلص قاسم

عم چون طبع این دیوان نمودہ | بفضل کبریا و لطف خلاق
عجب دلکش بہر شعرش مضامین | کہ دیدن را شنیدن کرد مشتاق
ملی دفتر معنی ہر ورق شد | فصاحتہا چنان دارد با وراق
ابتنا نم گفت عقلش سال طبعش | چہ خوش دیوان خادم تاج آفاق

۱۳۰۲ھ

قطعۂ تاریخ از سید محمد عبد الرحیم ابد لغت گو لکھنوی منتظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سیّد محمد سجاد صاحب موہانی مدظلہ العالی

عجب دلچسپ ہے مضمون اسمیں
عدیم المثل ہے گفتار خادم

طرب انگیز معنی خیز الفاظ
زہے خادم زہے افکار خادم

لکھو تاریخ اسکی اے ابد تم
یہ کیا اچھے چھپے اشعار خادم
۱۳۰۲ھ



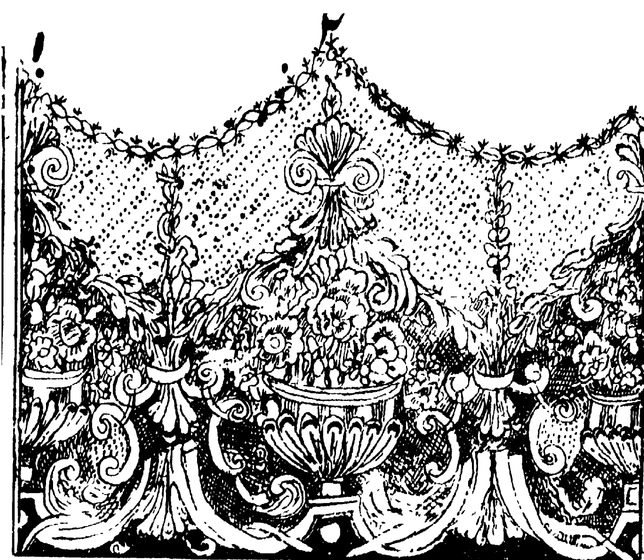
علیہ توکلت وھو رب العرش العظیم

الحمد للہ کہ درین زمان سعادت توامان دیوان بلاغت عنوان تصنیف جناب منشی محمدی صاحب [illegible]



حسب فرمایش جناب مصنف صاحب ممدوح باہتمام جناب ناخدا صاحب [illegible] جناب عمر محمد صاحب ناخدا

در مطبع قادریہ واقع کلکتہ طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده هذه فی النعت

هوای سرد زبس می وزد درین دی ماه — سزد که مردم آبی برد بمهر پناه

چنان ز حدت خود ماند بی اثر آتش — که می وزد بسر شعله بخط پر کاه

بغایتی ست درین فصل سردی سرما — که لرزه بر تن خورشید هست شام و پگاه

ز سایه رعشه به تن لیک سایه خود از تن — بخوف برهنگی هم برون نجوید راه

مگو که موج به بحرست بر سر تحریک — درین هوای خنک خود بلرزه است میاه

تگرگ وار شود آفتاب افسرده — اگر بطبقهٔ اول گذر کند ناگاه

هوای سرد بحدی که مرغک آبی — وگرنه بال گشاید به بحر بهر شناه

سزد که از اثر سردی هوا دمق — بروی ناز نگردد ز حدتش آگاه

عجب مدار اگر زین هوای برف انگیز — که ز مهر سر بجو شد میان آتش گاه

فسرده روح بجدی بست اندرین سرما — که دست مرگ شل و از تصرفش کوتاه

هوای سرد چنان می وزد درین ایام — که می وزد نفس سرد چون ز دشمن شاه

شه سریر نبوت محمد عربی — که ذات او بجهان است ختم صنع اله

ره نجات کسی در جهان کجا یابد — بحشر گر نگشائی لب شفاعت خواه

زهی شکوه و زهی رتبه و زهی شان — زهی علو مقامت زهی مراتب جاه

طواف روضهٔ تو چون طواف کعبه بود — که سجده ریز ملک آمده بران درگاه

اگر غبار های چرخ نباشد مقام پویهٔ تو — سمند جاه تو دارد بعرش جولان گاه

درج طبع برآورده پر گهر سلکی — نثار می کنم اینک بفرق شاهنشاه

مطلع دوم

شها بحال من خسته کن ز رحم نگاه — بحق اشهد ان لا اله الا الله

دلم ز آتش عشق تو بسکه میسوزد — هزار شعله کشد سر اگر کشم یک آه

شراب شوق تو زان سان مست نمود — که بیخبر ز جهان و ز خود نیم آگاه

دلم بشوق روان میشود بدنبالش — بطوف مرقد تو هر که میرود ای شاه

زهی بخشم سر کفر پایمال کنی — زهی بلطف نهی هم بفرق شرع کلاه

برزم تیر تو بر دشمنان خطا نکند — خدنگ غمزهٔ خوبان چنانکه وقت نگاه

ز نور فیض لبالب حریم روضهٔ تو — که از سجود جنابت بود فروغ جباه

خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز — که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه

زمین ببوسم و هم گرد روضات گردم — بر آسمان بنهم افگنم ز عیش کلاه

ز روی رحم کن از وصل کامیاب مرا — کشم ز هجر تو تا چند ناله جانکاه

عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد — چگونه دیدهٔ شبپره کند بمهر نگاه

طناب حفظ تو گر در میان نگردیدی — بهم شکسته فتادی بزیر این خرگاه

زبان ز نام تو در موج شهد غوطه زند — چه نام تست که شیرین ازوست افواه

رموز دهر بعلم تو منکشف یکسر — ز راز غیب دل رازدان تو آگاه

خیال نور رخت گر بدل کند خفاش — ز فرق خسرو خاور برد بزور کلاه

اگر عروس ضمیرت ز رو نقاب کشد — کشند رو بنقاب از خجالتش خور و ماه

اگر طریق هدایت ز تو نگردیدی — کسی ز گمرهی خود نیامدی براه

به از عبادت آنان که فخر ازو دارند — کنند کسی که بذوق شفاعت تو گناه

بیان مدح تو دیگر مجال نطق کجا — همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بحضرت من | مبین چو زهد فروشان ز روی اشکراه

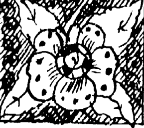
همین بس ست که خوانی غلام خادم را | بروز حشر تو از لطف یا رسول الله

همیشه تا که شب و روز مختلف باشند | بلون همدگر از گردش سپهر دوتاه




موافقان ترا او سفید باد چو روز

منافقان ترا او چو شب بباد سیاه

قصیده هذا در مدح سلطان محمد نصیر الدین

[illegible]د غواص طبعم غوطه زن در بحر افکارست | که آرد گوهر مضمون بکف کانی شهوارست

[illegible] می کنم بر فرق شاه گنج سنج ایک | [illegible] مستحکم حصار علم را از وچار دیوارست

[illegible] الدین احمد همت سلطانی که از رفعت | سریر جاه او بالای این نه طاق زنگارست

[illegible] همچو او شاهی دگر در ملک یکتائی | عدیلش بی نشان ست و نظیرش ناپدیدارست

[illegible] مهر ایش گر فتد در دیده اعمی | عیان یکسر بچشمش پای مور در شب تارست

[illegible] فکر که می رانم سخن در وصف اخلاقش | همانا بوئی از وی نافه صحرای تاتارست

[illegible] جهان داور گل خلقش چنان نکهت | که با صد اشتیاقش جامه یوسف خریدارست

[illegible] دستش که هنگام عطا و درم تحریر | بلا حصر و تامل ابر درم ریز و گهر بارست



کنم تحریر حرف عزم او گر بر سر رویش — در آید در تحرک شکل بیجانی که دیوار است

هواخواهان نه پرسش نگویند از ادب پیشش — حسودش گر به سر افراز است امّا بر سر دار است

زهی عقلش صحیح آمد که افلاطون بصد دانش — ز هر نسخه محتاج پیش او چو بیمار است

زهی علامه آمد بعلم حکمت و منطق — دم تقریر طبعش موج زن چون بحر ذخار است

ز روی علم گر یکدم مشرح بحث آید — بتقریری که گر بنویسیش تا صد طومار است

ز علمش جهل گر تعلیم یابد در دبستانش — بدرس جوهر گل خنده اش بر بحث و تکرار است

کنون این نظم مدحیه که بفرستم به بزم او — چنان ماند که همچون خوشه بردن بخرمن و انبار است

به مدح ناکسان گر پویم همانا هجو خود گویم — مرا بس مدح کردن چون تو سلطانی [illegible]

شده در بهاره کا نیک فلک با عقد پروینش — بمهر و شمسم افگند این جامه نیلی که زر تار است

بباغ دهر برخوردار باشی شاد و خرم زی — که نخل آرزوی تو ز سر تا پا پر از بار است

نیاید وصف تو زمن چگویم هم چه بنویسم — کنون خادم سکوت من بسا بهتر ز گفتار است

همیشه تا که از امداد طبع نکته سنجان کلک — بمدح تاجداران بر سر کاغذ گهربار است

کف جود تو بادا روز و شب در گوهر افشانی — که گنجانان همه از دست او در خجالت و عار است

در مدح سلطان حسین علی امیر شده

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد — به بزم همچو تو شهزاده جهان آ

من این زمان که زمین بوس درگهت گشتم　　کلاه گوشهٔ بختم بر آسمان آمد

خدایگانا بمدحت کنم چه انشائی　　که طبع مدح گرم قاصر از بیان آمد

توئی که فتح به پیش سپاه تو بدود　　ظفر رکاب تو بگرفته در عنان آمد

بروز معرکه خصمت نداشت پای گریز　　ز دست حملهٔ سرش بر سر سنان آمد

ه حملهٔ که زمین یکدگر بخود لرزید　　ز ترس رعشه بر اندام آسمان آمد

ز سهم پر بهم آورد نسر طائر چرخ　　چو تیر مرغ تو در خانهٔ کمان آمد

سود جاه به پیش پلنگ هیبت تو　　زبون و خوار چو روباه ناتوان آمد

ریه جاه تو از اوج آسمان بگذشت　　که پایه اش بسر فرق فرقدان آمد

یاق کمر بسته تا سحر مریخ　　ببارگاه جلال تو پاسبان آمد

د عدل تو شاهین ز بهر چه کبک　　گرفته طعمهٔ بچنگل در آشیان آمد

ن بسحر حلم تو گشته است یکسر　　هوای بندگی تو با تن و جان آمد

ش حلم تو خاکست همچو باد سبک　　چو خاک باد بعزم تو سرگران آمد

ایگانا چگویم ز حال خویش ترا　　دلم ز دست جفای فلک بجان آمد

ستیز او بمن دلفگار تا باشد　　به بین که تیغ جفایش باستخوان آمد

ه می برم اینک بزیر سایهٔ تو　　که هر که مستظل تست کامران آمد

کسیکه از کف جود تو بهره حاصل کرد — قدم کهش بسر گنج شایگان آ
ز دست جود تو ای انجمن طراز کرم — چه بحر و کان همه در شورش و فغان آ
چه قرب و بعد که هر یک شد بهره‌ور خود ا — چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آ
هوای بزم تو ما را از ره دور آورد — نسیم وار شتابان ببوستان
بباغ مدح تو امروز بلبل طبعم — صفیر سنج ز گلزار بر دوان
شب گذشته ندا داده بود هاتف طبع — هم این قصیده که امروز بر زبان
گهر شناسا بر گیر گوهر نظمم — چنین گهر نه بدست کسی ز کان
همین که بر سر خدام تو نثار کنم — وگرنه هر چه کلکم گهر فشان
خموش باش ازین نکته سنجی ای خامه — کنون ز بهر دعا بر دکه وقت آن
درین قصیده دعائیست بر لب اظهار — بختم مدح که همچون نی دیگر

سبب چه شد که اجابت شتاب آمد ورد
ندا ز مصحفش از دل که تا زبان آمد

در مدح ایضاً

کجا صنم و کجا دعوی مسلمانی — بعشق آن بت هندوی

هزار تیر نگه از کمان ابروی خویش   در افگند بدلم از سر ستم رانی
از آن زمان که فتادست چشم بر رخ تو   دلم شده است گرفتار صد پریشانی
بعشق آن بت ترسا چو کار من افتاد   شراب میزنم اینک بجام رهبانی
[illegible]دام فتنه و آفت چشم فتنه گرت   نداشت بر دل ریشم ز لطف ارزانی
[illegible]بدوستی خود چو یافت مستحکم   کمر ببست بکین شکست دشمن جانی
[illegible]شود از آن که دم عیسوی است در لب تو   اگر به پیش تو میرم تو لب بجنبانی
[illegible] جفا تو دگر ورنه شکوهٔ تو برم   بشاهزادهٔ سند سکن ربانی
[illegible]ید عالی نسب حسین علی   که هست بر سر تو لطفهای یزدانی
[illegible]و پایهٔ تو کجا است توان گفت   هر آنچه مدح تو گویم هزار چندانی
[illegible]ها تویی که بکیدم لباس زنگار زنگ   بقد شاهد معنی ز علم پوشانی
[illegible]ف رای تو گر آسمان کند کاری   ز روی قهر و سیاست بخاک بنشانی
[illegible]ن ابلق ایام هست در کف تو   بهر جهت که تو میخواهیش همی رانی
[illegible]ام قهر تو هر گه بنود می گردد   فلک ز خوف بجوید کلاه بارانی
[illegible]ی زینت بزم تو روز و شب رضوان   کند ز گلشن خلد برین گل افشانی
[illegible]رفته چنگ بصد شوق زهره استاده   برای رقص ببزمت چرا نمی خوانی

ز جان بخشش تو خامه در دم تحریر	بجای حرف بکاغذ کند زرافشانی
دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم	مگر بدرد و غم و غصه و پریشانی
کنون بمدح تو زینسان که نکته می سنجم	مرا رسد که کنم دعوی سخندانی
شها ببین که بکاخ سخن دریچهٔ فکر	ز مهر طبع خودم هر دم است نورانی
درین قصیده نظر کن که مختصر گفتم	که تا ملال نیاید ترا از طولانی
بنظم مدح تو یکدم نظر کنند اینک	کجا ظهیر و کجا عرفی است و خاقانی
کنون ز بخشش عام تو ناظم احقر	نمیرسد بزبان کسی ز نفسیانی
بسی امید ز انعامهای تو دارم	ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی
ز بحر مکرمت خود مرا بکن سیراب	که قطره اش بکند بهر تشنه عمانی
دو ماه شد که من افتاده ام ز غربت	بصد هزار عنا و بصد پریشانی
روا مدار خدارا توقفی دیگر	برار مطلب من زود کن بآسانی
پس این دعای تو هر دم همیکند خادم	که تا زمانه بباشد تو در جهان مانی

قصیدهٔ هذا در شکایت روزگار

ساقیا می بده مساز درنگ	کامدم از غم زمانه بتنگ

تا بکی روبهی کند با ما — یارب این روزگار شرزه پلنگ
بفسون زمانه دل ندهی — گر ترا هست دانش و فرهنگ
نتوان جست اینچنین هر گز — اندرین کارگاه پر نیرنگ
صبح پیدا است صد بلا انجا — شام برپا هزار فتنه و جنگ
منشین غافل و فریب مخور — هان درین کارخانهٔ نیرنگ
بس سر خانهٔ طلسم است این — می نماید خیال رنگارنگ
گه سحر می شود گهی شامی — این شب و روز نیست بر یکرنگ
بتماشای این مشو همه چشم — زود برخیز ازین گذرگه تنگ
نتوانی ز دست ظلمش رست — خواه در چین روی و یا بفرنگ
پر خطر باش دمبدم که ز تو — چرخ را نسبتی است شیشه و سنگ
در عنان گردش است هر ساعت — این همیون سپهر زرین تنگ
نیست یکسان سلوکش از هر یک — با یک از شهد با دگر ز شرنگ
او فتاده ز غم بخاک کسی — دیگری خوش نشسته بر اورنگ
پر یکی راست خوان از نعمت — یک تهی کاسه بهر نان دلتنگ
گر نبودی سپهر نا انصاف — ممتحن بهر زر نگشتی سنگ

بهر روزی مپوی بر در ها ‌ ‌ ‌ ای خردمند صاحب فرهنگ

حق تعالی است رازق و مالک ‌ ‌ ‌ میدهد رزق او بکور و به لنگ

همه در خشکی و تری بنگر ‌ ‌ ‌ رزق خود می خورند مار و نهنگ

التجا از کسی مکن زنهار ‌ ‌ ‌ در دل خود بگیر غیرت و ننگ

نیست وضع زمانه قابل دید ‌ ‌ ‌ خادم اینک نشین بگوشه تنگ

در مدح بادشاه فلک جاه محمد علی شاه

ای ز رفعت بارگاه جاه تو برتر ز آسمان ‌ ‌ ‌ هست بر صحن جلالت فرش گسترده ز آسمان

بهر خدمتگاری تو بر میان خویشتن ‌ ‌ ‌ بسته چون زرین کمر از خط محور آسمان

پایه جاه تو از اوج فلک هم در گذشت ‌ ‌ ‌ چون تو عالی رتبه دیدست کمتر آسمان

گر قبولت او فتد تا یکبیک بهر نثار ‌ ‌ ‌ بر فشاند از ثریا عقد گوهر آسمان

می نماید ثبت از دست عطارد سحر ‌ ‌ ‌ بس پی تعظیم نام تو بدفتر آسمان

آن خدنگت را اگر پران شود نخچیرگاه ‌ ‌ ‌ ره دهد در آشیان نسر طائر آسمان

راست گویم پرتوی از رای صبح آرائی تست ‌ ‌ ‌ می نماید کین فروغ مهر انور آسمان

گر به بیند زهره رقص لولیان بزم تو ‌ ‌ ‌ از خجالت چنگ و مزمر بشکند بر آسمان

…چون سایه فتد بر زمین از بار آن — حلم خود را جا دهی گر یکزمان بر آسمان

…تاب و قهر بنشانیش بر روی زمین — ساز دار از حکمت سر کوی خلاف از آسمان

…ما ها داد را دستم بگیر از لطف خود — تا نسازد پایمال این ستمگر آسمان

…پدر …ستہ بال تیز پرواز هما — می دهد مور ضعیف لنگ را پر آسمان

…فتدی کی چنین اهل هنر — گر نمی گردید زین سان سفله پرور آسمان

…فی زنم از بی تمیزهای … — هم شبهه را می کند همسلک گوهر آسمان

…ش آرد بزیر سایهٔ لطفت پناه — کی تواند کرد بر وی ظلم دیگر آسمان

…ح اندرین مدح ار نگفتستم غم — بسکه مشهور ست در دوران چو خور بر آسمان

…ر ذره تا خورشید می دانند یکسا — کوس نامش کوفته در هفت کشور آسمان

…لش گشت مٹیابرج همچون لکهنو — فخر شرافت خاک او بگذاشت بر سر آسمان

…دیش پر فضا گشت و بهار آرجنان — کنش کند نظاره با صد چشم اختر آسمان

…از صدق دل خود کس دعای کین زبان — گوید آمین از زبان جن و ملک بر آسمان

بوستان دولت و عمرت بهار افروز باد

تا طلوع خور کند از برج خاور آسمان

قصیده در تهنیت شادی راجه پټیاله

ز آسمان و زمین شور تهنیت برخاست — که جشن صدر نشینی راجه و

چه راجه که ندارد نظیر خود بجهان — چه والی که عدیلش بدهر ناید

چه جشن این که ندیده فلک بصد دیده — چه بزم این که از و

صدای تهنیت از شش جهت شنید بلند — دماغ پر ز صدا و جهان پر از غ

ببزم رشک بهشتش برای تهنیت — گرفته بربط و طنبور زهره

سحر ز روی طرب آسمان بتصدیق — پی نثار زر مهر در طبق آ

جهان ز عیش و طرب گشته است مالامال — ز غم نشان نیابد کسی ک

بجا ربالش حشمت نشین و حلم بران — که هفت طبقهٔ گردون بسط

بروز رزم تو در قلبگاه فتح و ظفر — عنان گرفته ات آئینه بر

بوقت خشم تو مریخ الامان گوید — بروز رزم تو ارض و سما ته و

چه الفتی است ندانم که در صف هیجا — سر عدو سر تیغ تو بهم یکجا

ز سهم آتش شمشیر تو بروز نبرد — در آب پس سپر افگن سکن

ز بوی خلق خوش تست خوب میدانم — صبا ز طرهٔ خوبان چین ز

بعهد عدل تو ز انسان مراتب حفظ است — که بهر رتع غنم گرگ پیشه را آ

تشفقت بمهر طعمه اتش برد م | در آشیانهٔ عصفور گربه انزر باست
تو نازاده و نخواهد زاد | عدیل تو نبود هم بدان که ناپیداست
پدر تو چها کنم اظهار | که سه هزار درم بذل او بوجه صلاتست
یده که سید نوشت در لندن | همین صلاش فرستاد یارب این چه صلاست
رم و فیض چون بدر هستی | ز دست جود تو شرمنده ابر و هم دریاست
ش تو که کیسه جهان توانگر شد | بر آستان تو حاتم ستاده همچو گداست
ی تو اینک نظر کنند یکدم | کجا ظهیر و کجا عرفی و کمال کجاست
قصیده چو نامت صاحبه | تو بسلمهٔ تهنیت بس مرا چه غم اینجاست
ی و عزیز نامت که شور افتاد است | چه آشکار کنم من که همچو خور بسماست
ذات تو پیاله است آباد ان | چه شهر خوش که بسیار نگی بهشت آساست
ار رسیدم بقای عمر تو باد | برای تهنیت تو همین قصیدهٔ ماست
ه تو در آمد به پیش آه یا کریم | نمود امر که هان پاسخش بکن آراست
فراغت آن یکی یارچه خوش مر | بسر این تو آ هیچ تو از دلم برخاست
ی مجلس تو می کنم روان گیر | کز این عروس همه زیب زیبای کم و کاست
رسهر که فیضت بدور نزدیک آ | چه در این که عیبت اگر ز دو رهاست

که یاد کردن دوران همین بود همت | وگرنه میوه فشانی نه شجر در باغ
طویل گشت سخن مختصر بکن جامی | برو بسوی دعا این زمان که رجعه و
همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد | همیشه تا بجهان متفق قبول و
بقای عمر تو باد ابر روزگار جهان | فنای دشمن تو باد کاین دعا

قصیده

باز چاکی در گریبان می کنم | راه خود سوی بیابان می کنم
ای جنون خوش آمدی خوش کار بان | سر فدای سنگ طفلان می کنم
شاد باش ای غم که جان تازه | بر سرت صد عید قربان می کنم
بسکه حسرت دوستم غم پرورم | خواهش غمهای الوان می کنم
دمبدم در رزمگاه حادثه | سینه را مجروح پیکان می کنم
می برارم آتش از دل چون حباب | آب تلخ از دیده ریزان می کنم
لخت دل از سینه می آرم بچشم | وانگهش بر نوک مژگان می کنم
بر فراز کوه همت چون پلنگ | جست بهر ماه تابان می کنم
آسمان خطرتم در بزم فلک | شمع از خورشید تابان می کنم

فتارم ز پای فکر خود — بر سر نه طاق جولان می کنم

ل وگل بر سر زا هم زدند — راه بر خار مغیلان می کنم

د سرود هم ره بزم آوردو من — نوحه بر خاک شهیدان می کنم

ساغر بر کف از آب حیات — لیک می در جام رهبان میکنم

ی نوح است بهر حفظ من — راه خود بر روی طوفان میکنم

ت عودی خود دارم ولی — ره بسوی دیر گبران می کنم

اده ام جاروب در میدان کفر — خار و خس در راه ایمان میکنم

ن خلد برین آراستند — من تماشای گلستان می کنم

ایمان سوی خود خواند و من — جای خود در کافرستان میکنم

زنه زنار افگندم بدوش — رو بآتشگاه گبران می کنم

برم غرهره را در دست خو — لعل را در دست سندان میکنم

شته امید را از دست یاس — بر فراز طاق نسیان میکنم

ی از صبح وطن بر تافتم — ره سوی شام غریبان میکنم

شکست از بهر دل خود سبد هم — وام از چشم غزالان میکنم

آتشبار دارم هر زمان — مسکن خود در نیستان می کنم

آن خلیلم من که بهر میهمان — سینه پر ز داغ بریان می‌کنم
منکه بودم نغمه سنج باغ قدس — در قفس امروز افغان می‌کنم
بادشاه کشور مایوسیم — مهر بر فرمان حرمان می‌کنم
آتش عشقش بدل می افگنم — شعله را بر پنبه رقصان می‌کنم
آفتاب آید سحر از روزنم — نالها کاین در شبستان می‌کنم
راز عشقش در دلم پوشیده به — یوسف خود را بزندان می‌کنم
آن قتیلم من که بعد از قتل خود — در کف قاتل نمکدان می‌کنم
گوهر شهوارم از بی قیمتی — خویش را بر خاک غلطان می‌کنم
لذت آرام میدانم که چیست — فرش در کام نهنگان می‌کنم
در درا یکذره در بازار عشق — من خریداری بصد جان می‌کنم
از نوای خون چکان بر آسمان — زهره را در رقص گریان می‌کنم
منفعل بحر است پیش همتم — خواهش زر کی من از کان می‌کنم
چند خادم از تقاضای ردیف — گوییت این می‌کنم و آن می‌کنم
لاف سنجیهای من از حد گذشت — زین سپس من مدح سلطان می‌کنم
آن بشیر الدین که سلطان زمانست — کم بدان وصفش که چندان می‌کنم

... در رفعت پایه تختش هبا — بر سر این هفت ایوان می کنم

... هب جاهش گردون تا گفت و — وسعتی گو تنگ جولان می کنم

... یض عزمش عنان افگند گفت — در زمانی سیر دوران می کنم

... از خلقش که پیرانم همی — صفحه را یکسر گلستان می کنم

... ل دیده بلطفش گفت من — حالیا رو در دبستان می کنم

... ت عدل او که از بهر غنم — گرگ را در بیشه چوپان می کنم

... ه ام تا من فروغ رای تو — طعنه بر خورشید تابان می کنم

... را ببنگر که من در مدح تو — روح عرفی را چه شادان میکنم

... صفت نظم آراگشته ام — طرح با خواجو و سلمان میکنم

... این دُرهای ارزنده بسی — لیک نرخ او نه ارزان میکنم

... همه لعلی که هر یک بی بهاست — غارت کان بدخشان می کنم

... بکر گلشن بزم تو من — گویم اینک گل بدامان میکنم

... هر گز کان طبع آمد بدست — تحفه بزم چو تو سلطان میکنم

... روم اینک باهنگ دعا — قطع این ره تا بپایان میکنم

... هان باشد تو باشی در جهان — این دعایت از دل و جان میکنم

قصیدهٔ هذا در مدح سلطان فخر الدین

بلبل طبع من ز جوش بهار — خوش نوا می زند چو موسیقار

شاهد گل رسید در بستان — نغمهٔ بلبل کشید از منقا

لاله از پرتو رخ رنگین — آتش انداخت در چمن ب

یاسمین از نقاب رو بکشاد — شد نظر باز نرگس بیم

بر لب جوی سرو از شوخی — راست استاد چون قد دل

سوسن ده زبان بغیر سخن — می برد دل ز جادوانه شع

از هوای بهار رنگ آمیز — زر فشان است صفحهٔ گل

غمزهٔ نرگس است تیر افگن — غنچهٔ سوسن است نیزه گ

نغمهٔ عندلیب بر سر شاخ — رقص طاؤس بر سر

سبزه انداخت فرش در صحرا — ابر زد خیمه بر سر گلست

در چنین موسمی روا باشد — مدح شهزادهٔ علو و

فخر دوران شاه فخر الدین — که برون است وصف و زشم

پایهٔ جاه اوست بسکه بلند — کی فلک را بود در آن جا بار

در دم ذکر خُلق او نزد هن — می وزد بوی نافهٔ تاتار
از کف جود همتش هر دم — بحر و کان باهم اند شکوه گذار
دولتا چو برکشد شمشیر — لرزه افتد بگنبد دوّار
از خوف خویش راخواهد — که به تحت الثری کشد یکبار
رقص بر سر بهش — زهره بگرفته بربط و مزمار
زیب بزم او بیند — نرود در بهشت دیگر بار
حلمش اگر دهم بافلاک — حرکت ز آسمان شود دشوار
ب عزم او چو پویه زند — نرسد صرصرش بگرد غبار
بعدش ز غم نگون شد یت — حاسدش نیز سرفراز بدار
او آنچنان صحیح و درست — که فلاطون به پیش او بیمار
یت از غزل کنون گویم — حاسدان را دهم زرشک آزار

غزل

ی ز هجر تو گشته ام بیمار — یادم از داروی وصال بیار
ن چه عیاری و جفا کاریست — دل ز من برده می کنی انکار

کاوش دست خود جنون نگذاشت ... بلحد نیز چاک از و کفن است

از هجوم خیال شمع رخان ... در دلم هر زمان یک انجمن است

نقد ایمان من بغارت برد ... غمزهٔ کافرش چه راهزن است

زلف او شام غربتی دارد ... روی او گرچه صبحی انـ[illegible]

می کند رهبری بگمراهان ... خضر خطش که گرد آرس[illegible]

بنگاهی دلم نهان بربود ... خادم آن فتنه گر نه[illegible]

پر ز دُر گرد دامن ساحل ... وه چه دریای طبع جوش[illegible]

معنی از خامه ام چنان است بون ... که بتقریر چون زلب سخر اشـ[illegible]

ساحت چرخ هفتمین امروز ... زیر کام سمند فکر من[illegible]

گو ظهیر است و هم کجا عرفی ... بیند از من چه جادو[illegible]

سحر سنجی ز عرفی است بلی ... لیک بنگر که معجزات من[illegible]

بردوان شد ز ذات من مشهور ... مشتهر از سهیل چون یمن[illegible]

گر حسود از سر حسد گوید ... این چه لاف است و هم چه این سخن[illegible]

خادم از وی مرا غمی نبود ... بهر او بس همین جواب من [illegible]

مدح شهزادهٔ علو وقار ... بهر تیغ زبان من حسن [illegible]

یعنی سلطان ما بشیر الدین — که صفاتش برون ز وهم و ظن است
علم و ادراک از و شرف دارد — ذات او جان علم تن است
خامه ایش وقت ثبت بر کاغذ — جای حرفا از زبان گهر فگن است
…عقد حکمت و منطق — بی تامل چه تیزی ذهن است
…سلطین زادگان امروز — کی کسی همچو او بعلم و فن است
…بستان فکرتش تا صبح — همه شب زبان شمع انجمن است
…ر از صفات خلق او — دفترم همچو نافهٔ ختن است
… از زبان بیان سازد — وقت گفتن پر از گلش دهن است
…ت رزم پیش مردی او — رستم و گیو و سام همچو زن است
…فرمان روائی جدش — پدر بانها هنوز در دکن است
… از وی برزم جان نبرد — در ته درعه جوشنش کفن است
…دیده در صف هیجاو — رستم از خوف جان سپر فگن است
…جا یک نظر بکن بگذر — زین چمن کین پر از گل و سمن است
… اشعار من بنده امروز — کای بذات تو نسبت سخن است
…سر آمد زبانم از مدحت — بس درین جا مقام تن زدن است

تا بود در جهان گل و گلزار | تا بگلزار سرو و نسترن است
گل اقبال تو شگفته بباد | روز و شب بس همین دعا من است

قصیده در تهنیت تولد نبیرهٔ خواجه عبدالغنی

صبح در خانهٔ اقبال چه مهمان آمد | کز قدومش همه کاشانه گلس
خاندان شرف از مقدم او زینت یافت | وان رخ روشن او شمع شبستا
گل رویش که بلاشبهه بهار آرائی است | در گلستان جهان تازه و خندا
مژدهٔ تهنیت از عالم بالاست بگوش | بزم شادی و طرب جمله بساما
چه نشاط است درین بزم که الله الله | مشتری دست زنان زهره غزلخو
جوش از فصل بهار است ز هر سوی جهان | شکر صد شکر که گل در چمنستا
ده چه در ساعت مسعود در آغوش قدر | چون مه چاردهٔ از پردهٔ پنهان
بخت و اقبال پس و پیش ز کابین کمر | دست بر بسته دو ان آمد و خندا
نور پیشانی صبح است فروغ رویش | پرتوی زان برخ مهر درخشان آ
مرحبا آمدنت باد مبارک بجهان | کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بها | که بظل تو جهان خرم و نازان آمد

رفت از دهر نشان غم و اندوه و ملال
شاد مان باش در آغوش مدیر کرز ذات
شکر شکر بگوئید که جای شکر است
شد بفلک گفت حضیض است حضیض
نست که تاریخ چرا ننوشتی
زرسن عیسوی‌یش هان گفتم
ره انداز که پیدا است آثار یقین
د کرد بدر زمان سه تابان روشن
عبد الغنی امروز که در شوکت و شان
ن فلک غزل کرد بدحش ناگاه
ست تو در عالم آ مکان آمد
ج اقبال تو آن روز که پیدا گرد
ن کرم از ذات تو شد آباد ان
د دعوی حاتم بسخاوت غلط است
موت زتجاهل نکند فهم بگوی

ایکه با ذات تو در عالم امکان آمد
سرسبر کار جهان جمله بسامان آمد
حمد بر حمد که احسان بر احسان آمد
رفت بر عرش که آن زغور و شایان آمد
بر سر مطلع من کوکه به تبیان آمد
کان هم از طبع سخن سنج با سان آمد
یعنی از برج حمل مهر درخشان آمد
۱۸۶۶
جد او نیز که در رتبه چو سلطان آمد
بی عدیل است عدیلش نه بدوران آمد
از دو مصراع خودم مطلع چسپان آمد
سر کار جهان جمله بسامان آمد
نام او بار در آفاق به پنهان آمد
بحر و کان لیک ز دست تو بویران آمد
قطره در جود کجا همسر عمان آمد
کی نهاد در بر خورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بر مرغ خیال — بر سر نیم رهش باز ز طیران آمد

بوی از خلق خوش تست همانا در وی — آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد

نور خورشید رخت دیده عدو خفاش — کور گردید و چون سایه گران جان آمد

آن سبک سیر سمند تو بهنگام خرام — گرم رفتار تر از برق بم

در عنان گردش او چرخ ز راه دعوی — دو سه گامی نزده بود که لنگ

دل اعدای تو خون گشته برون شد ز مسام — همچو آن خون که از روزن پیک

صاحبا بهر گل افشانی بزم رضوان — از گلستان جنان با گل و ریحا

ای فلک رتبه بلندست مقام تو بسی — پایهٔ رفعت تو بر سر کیوا

از پی تهنیت اینک بفت سیم بهشت — این عروسی که بصد زینت

بلبلم نغمه فقط در چمن مدح تو کرد — ور نه کی بر گل هر شاخ بد

تو غنی و گدا از تو غنی می گردد — از در عهد تو مستغنی دو

منکه دورم ز تو لیکن نبود دور ز تو — که از جود تو اگر مشکل آ

همت آن هست که احسان کنی بر دوران — ور نه هر نخل به پائین ثمر افشا

خادم آهنگ دعا کن و بکن قطع کلام — این نه راهی که توان گفت بپا

تا بگویند درین کارگه کن فیکون — شب تاریک شد و روز درخشان

روز و شب از همه کس باد دعای عمرت — گرچه عمر تو برون از حد و پایان آمد

غزل هذا التلمیح در مدح سلطان بشیر الدین محمد

… ز راه چشم برون است — زیاد گرمی رخسار شمع رومان است

… ست جنون چاک زد گریبان را — که بعد ازین منم و دامن بیابان است

… گیر د بغیر کوی بتان — چو دوزخی است بهشتش چه جای بستان است

… گیسوی مشکین ز روی خم شکست — بشام تیره به بیند صبح تابان است

… بت بگلشن کدام گلبدنی — که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است

… ی گل چهره اشک می بارم — فغان که باده ارم و روز باران است

… دیار که گویند نیست پایانیک — درازی شب هجران ازان دو چندان است

… ز اثر وحشت دل مجنون — هنوز بر سر صحرا رم غزالان است

… ما دم واز بردوان اگر پرسند — بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است

… کنم بر کلام خود یاران — که تا قبول شهزاده زبان دان است

… رد عدیل خود امروز — بفضل بی مثل و بی نظیر دوران است

… م نام بگویم چه جای شک عدو — بشیر دین محمد بجای سحبان است

بقصر جاه بلندش که چرخ زینهٔ اوست — همای وهم که پر برزند چه امکا
زباغ خلد برست چمن طراز بهشت — چمن چمن گل نسرین و سنبل ا
بدانکه در صفت روح انوری انجاست — کجا که طوطی طبع تو شکر افشا
زدست غفلت تو یک زمانه شد کافسوس — هنوز شیشه یا دم بطاق
بحیرتم که بود حد هر مراتب را او — چه غفلتی است کاین را نه
درین غزل دو سه شعری که ج تو زن روست — که جای شاه خوشا بر سر سرید
زجوشش خم طبعم برآتش فکرت — بجای باده برآمد چه آب حیو
رسد به بزم تو بس این شراب روحانی — بنوش و باک مکن زین نه خوف



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شود [illegible] افگن بجان ناتوان ما
که چون نی نالها خیزد ز هر یک استخوان ما

هدف بهتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان ما

هم از نالهٔ عاشق آخر بگیرد نسبت بلبل
هما گر بهره یابد ز مشت استخوان ما

بروی زرد و اشک سرخ ما رنگی دگر دارد
تماشا کن چه خوش باهم بهارست و خزان ما

گم است عنقا ولیکن تهمت نام و نشان دارد
مگر هرگز نمیابد کسی نام و نشان ما

بسوی ما رسانید آن بت بیمهر را یکدم
اگر رحمی در دلش افتد مگر ز آه و فغان ما

سخن در وصف چشم جادو انگیزش لبی راندیم
زان گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما

افروخت یار شمع بروی مزار ما
یاد آمدش مگر ز دل داغدار ما

عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید
ای جان دگر مبر حد انتظار ما

امشب ببزم باده پرستان ز روی خویش
افروخت شمع ساقی آتش عذار ما

گل همچو خار در نظر بلبلان فتد
آید اگر بسیر چمن گلعذار ما

عصیان ما اگرچه بسی شد ولی چه غم
افزون از آن است رحمت آمرزگار ما

تا مبتلای عشق تو گردیده ایم یار
جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما

می در چمن بساغر نرگس کشید نیست
در یاد چشمت ای صنم پرخمار ما

زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند
آبی نریخت چون بدل بیقرار ما

در دفتر زمانه همین نظم های خوش
خادم بماند تا بابد یادگار ما

راحت نمی رسد ز نسیم چمن مرا
باید شمیم گیسوی آن گلبدن مرا

این چشم اشکبار که از گریه باز نیست
رسوا نمود شب بسر انجمن مرا

اشعار وصف چهره خوبان بیاد روی
باید رقم نمود ببرگ سمن مرا

در غربت آشنا شده ام آنچنان که نیز
بیگانه از دل آمده یاد وطن مرا

صد جلوه بهار ز داغ دل خود است
یاران عبث کشند بسیر چمن مرا

روزی بچند بار ز خود گم همی کند | فکر دهان آن بت سیمین ذقن مرا

جوهر سکوت بر لب گفتار میزنم
خادم دگر نماند دماغ سخن مرا

مرحبا نیک آمدی ای عشق شورانگیز ما | بعد ازین ما و فغان و آه آتش ریز ما
ای ز دست رعشه دار ما حریفان بنگرید | سخت میلرزد بخود بر ساغر لبریز ما
بر سر خاک شهیدان حشر برپا می کند | از خرام ناز یارب آن بت خونریز ما
دارد امشب کوکب طالع فروغ آفتاب | در کنار ماست آن مهر و مهر انگیز ما
دل به ترسازاده دادیم و در دیر آمدیم | حالیا از ما مجو آن زهد و آن پرهیز ما
گه بسوی کوه صحرا گه به بستان میرویم | این جنون ماست یاران بسکه وحشت خیز ما

دفتر اشعار را چون کیسه گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاک میند از ز پایت سر ما را | خوش حسن نگاهی دل غم پرور ما را
از سوده صندل چه شود زانکه خودش آر | زین عذر میفزای تو دردسر ما را
وقتیست که در کنج قفس معتکف آئیم | صیاد ز هم کند چو بال و پر ما را
آنانکه بخندند بکافر شدن ما | بینند خدا را بت سیمین بر ما را

بر آتش دل آب بزد دمبدم شراب | اینست چه دلسوزی چشم تر ما را
ما گریه داریم ز بیمهری ساقی | در خنده نیاورد گهی ساغر ما را

جز معنی رنگین ننویسد قلم ما
خادم مکن از غور نظر دفتر ما را

آمد خزان بهار کجا و چمن کجا | نسرین کجا و لاله کجا نسترن کجا
از جنبش نسیم کجا رقص شاخ گل | هم آن ترانه سنجی مرغ چمن کجا
خوش بود آن زمان که باو بگذشتیم | هیهات آن زمانه کجا و آن سخن کجا
آوارگان عشق تو در شام غربت اند | دارند کار خویش ز صبح وطن کجا
صحن چمن ز جوش بهار است زرفشان | ساقی بگوی آن بت سیمین ذقن کجا
در باغ دهر غنچه تبنگ از دهان تست | هم پیش قد و روی تو سرو و سمن کجا

خادم ترانه سنجی و مستی ز من مجوی
ساقی کجا شراب کجا انجمن کجا

نیست آئینه رویان طلب پرهیز ما | سخت مشکل میکند این آه در دانگیز ما
از غم عشقش دلم خون گشت و بیرون شد ز چشم | شیشه را بگداخت آخر این شراب تیز ما
زود تر برخیز و سامان صبوحی کن درست | تا نخیزد آفتاب ای ساقی شب خیز ما

گل گریبان چاک زد ما چاک در دامن زدیم
کشتگان خویش را یکدم تماشائی بکن
خسرو ملک سخن هستیم ما بی اشتباه

تازه شد از فصل گل عشق جنون انگیز ما
زود مگذر اینقدر ای قاتل خون ریز ما
هم کلام ماست شیرین هم قلم شبدیز ما




خادم اینک بهر افسون کس ببابل کی رود
بر دوان با بل شد از اشعار سحر انگیز ما

شب نیست دوستان بفلک این ستاره ها
تاب گرانی نظر از نازکی نداشت
امروز فال زان رخ نیکو گرفته ایم
زان ابروان خویش که تیغ برهنه است
زین سو بهار آمد و زان سو صیام
یارب بحیرتم که زیاد کدام کس

بالا دویده است ز آهم شراره ها
بر روی او چگونه کند کس نظاره ها
از بهر که بود بشب استخاره ها
هر دم کند بکشتن من خوش اشاره ها
امسال چاره ام نبود جز کفاره ها
هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ها




خادم شرار آه دل کوهکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ها

شد رهنمون خیال دهان صنم مرا
ای شیخ و برهمن چو بکویش مقام شد

دیگر غمی نماند براه عدم مرا
دیگر چکار قصه دیر و حرم مرا

قربان لطفهای نهانیش می شوم ۔ برخواند نزد خویش بعذر ستم مرا
زاهد چه شد اگر بحقارت نگاه کرد ۔ دارد بزیر پیر مغان محترم مرا
در عهد خویش خواجهٔ اقلیم همتم ۔ یارب مساز بندهٔ اهل درم مرا
رویش سیاه باد که انداخت یکبیک ۔ صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم همی کشد
گویند ازان سخنور جادو رقم مرا

از چه نسیان مکنی ای ستم ایجاد مرا ۔ رحم گر نیست بکن از ستمی یاد مرا
من ازان قامت رعناش تماشا کردم ۔ کی فریبد بچمن جلوهٔ شمشاد مرا
بسکه از هجر تو ای یار بجان غمگینم ۔ روی بنما و بکن از نظری شاد مرا
مرغ دل بی تو بگلزار اسیر غم شد ۔ بخدا گشت چمن خانهٔ صیاد مرا
دست از خون من کشته کند گر رنگین ۔ خون بهای است همین زان بت جلاد مرا
عشق آتش بدلم زد و چشم آب بریخت ۔ خاک بادا بسرش داد چه برباد مرا

خادم امروز به پیرانه سری در مکتب
می کشد الفت آن طفل پریزاد مرا

شکوه نیست دگر زان بت گلفام مرا ۔ امشب از وصل فرستاد چو پیغام مرا

مرو از پیش من ای شوخ دل آرام مرا
بی تو هرگز نبود لحظهٔ آرام مرا

کام جانم ز تو ای جان جهان می آید
بخدا گو که تو داری ز چه ناکام مرا

چند گویی که در ایم و نمی آیی آه
زین سپس وعده مکن از سحر و شام مرا

زان لب بوسهٔ شیرین چو عنایت بخشی
گاه گه یاد کن از تلخی دشنام مرا

گردش چشم کسی ساخته سرگردانم
تو چه سازی دگر ای گردش ایام مرا

خادما اختر بختم چه باوج است امشب
داد جا آن مه تابان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت عاشق دلخسته را
کی زیان از دزد باشد خانهٔ دربسته را

گر دلم از سینه بیرون رفت جا نمی شکوه
گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته را

هیچکس آگاه از سر دهانش نشد
کی شود معلوم مضمون نامهٔ سربسته را

صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
وای بر فرق سر و کاری نشد گلدسته را

سرکشان تند خو را کی بقا حاصل است
نیست جز ملک عدم راه شرار جسته را

در دل ما می شود ذوق لب و دندان او
باهم یکجا چون نمی بینیم قند و پسته را

بعد ازین خادم بسوگندت کند کی اعتبار
هیچکس نشکست زینسان چون تو عهد بسته را

پی تحصیل نه کی می کنم نیرنگ سازیها / گلوی حرص را کشتم ز تیغ بی نیازیها

اگر دستی دهد امروز سر در پایش اندازم / که باشد بهر من یاران همین بس سرفرازیها

بیا ای ماه زود امشب ضیا را همکنارم شو / سحر پیدا نگردد تر سمت این حیله سازیها

ز بهر سبزه افتاده از بالا بزیر آید / بیاموزید از باران ره عاجز نوازیها

هنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید / که چون طفلان به پیری مانده سرگرم بازیها

سنان آه در گیر و سوار اسپ وحشت شو / اگر در رزمگاه عشق خواهی ترکتازیها

شب هجر پری رویان بسر کی میشود خادم / به صبح حشر پیدا میشود این شب درازیها

کدام شب که نه بیم بخواب رویش را / کدام روز که نبود خیال کویش را

خروس در شب وصل ار نوا کشد بیگاه / توان برید بوقت سحر گلوییش را

اگر ز دست جنون چاک گشت پیرهنم / مجو ز سوزن عیسی دگر رفوییش را

سرشک من که همی داشت جای خود در چشم / غم تو ریخت بر خاک آبرویش را

بعمر خویش که خادم غریب و [illegible]م است / دمی برآر ز الطاف آرزویش را

یار را امشب گران خاطر بخود دیدیم ما / رنجش بی موجب او را نفهمیدیم ما

بر بساط دهر از کج بازی یاران خود / مهره صحبت ز هم یکبار برچیدیم ما

ناصح نادان که ترک عشق آن بت گفت لیک
از کلام یاوه اش یک حرف نشنیدیم ما

این قدر یارب بهجوم غم گریه‌ها بر حسن است
که بخواب غفلت دنیا نه خندیدیم ما

گوش اهل آسمان گردید کر بالای چرخ
در ته خاک آنقدر از درد نالیدیم ما

دست بر سر می‌زدند از رشک هشیاران ز غم
چون ز بیهوشی بپای یار غلطیدیم ما

صد بلا از بخت آفت زای ما بیدار شد
چون بزیر آسمان یکلحظه خوابیدیم ما

طاقت نظارهٔ رویش نشد از درد دل
چشم هنگام وداع یار پوشیدیم ما

دوش در گلشن بیاد آن قد شمشاد وش
در کنار خویشتن صد جوی روان دیدیم ما

نالهٔ خادم موثر گشت آخر بعد مرگ
یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما

نکوی گر رود هر جای او بدتر شود پیدا
چو آتش میشود معدوم خاکستر شود پیدا

بپیری جهد بیجا حاصل هیچ در غفلت جوانی رفت
کی ز باران بشاخ خشک برگ و بر شود پیدا

اگر یکدم در آید زمین خرامان باز آن قاتل
بخاک کشتگان هنگامهٔ محشر شود پیدا

بمیدان طلب گم شوی هان غم مخور هرگز
چو خضر از غیب بهشت ناگهان رهبر شود پیدا

بشرح این دل سوزان اگر پردازم ای خادم
یقین میدان که یک آتش از دفتر شود پیدا

تا ز وحشت داد پیغام این دل شیدا مرا ... خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا

روزگارم در سفر بگذشت چون ریگ روان ... نیست آگاهی هنوز از منزل و ماوا مرا

یاد باد آن روزها کز شیوهٔ مهر و وفا ... نزد خود میداشتی ای ماه من شبها مرا

روز و شب سرگشته می مانم بگلزار جهان ... چون نسیم صبحگاهی کس نبیند یکجا مرا

زهر چشمش گر بجان ناتوانم کارگرد ... غم نباشد گر دهد تریاک زان لبها مرا

شعله های آتش هجران بخود در یافتیم ... آفتاب حشر کی باشد وگر پروا مرا

چون شود غواص طبعم غوطه زن در بحر فکر ... میرسد خادم بکف صد گوهر یکتا مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما ... در دل خود همچو جان داریم ما

سینه ام از داغها گلزار شد ... کی گذر در بوستان داریم ما

تا سحر در خلوت جانان چو شمع ... راز دل را بر زبان داریم ما

شور محشر بر سر و ما بی خبر ... آنچنان خواب گران داریم ما

پیش تیغ ابروی آن فتنه گر ... سینه بهر امتحان داریم ما

در شب مه سیر نتوانیم کرد ... جامهٔ خود از کتان داریم ما

کافر عشقیم و دیگر کار نیست ... روز و شب فکر بتان داریم ما

چاهی گلبانگ اندرین فصل بهار / در قفس آه و فغان داریم ما

قصهٔ هجران نباشد یکدو حرف / گوش کن یک داستان داریم ما

گر رقیب آمد بکین ما چه غم / یار خود را مهربان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب / بر در دیر مغان داریم ما

کجا پروا کنم هنگامهٔ آشوب محشر را / که من خو کرده ام آن تندخوی بیها دلبر را

نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا / مگر وقتیکه میگیرد بدست خویش خنجر را

من اینک با می و مینا بزیر تاک بنشستم / برو زاهد ترا بگذاشتم طوبی و کوثر را

دماغم ای صبا از نکهت گل مشو درهم / از آن روزیکه بو کردم من آن زلف معنبر را

بیان سوز دل در نامه شد تحریر می ترسم / که شاید بر هوا آتش زند بال کبوتر را

بآئین روشندلی خود که من با عجز خو کردم / نمیدانی که با گرد است ربط خاص گوهر را

ز چشمم قطره های اشک چون سیاره می ریزد / شبی خادم که یاد آرم بتان ماه پیکر را

نشد تجلی حسن تو ای نگار مرا / وگرنه رفتن دیر و حرم چه کار مرا

وفای وعده نیاید گر از تو صاف بگو / ازین چه سود که داری در انتظار مرا

برو تو عقل که من بعد با جنون کار است | پیام میرسد امروز از بهار مرا

بدور نرگس مست تو آنچنان مستم | که یکزمان نتوان یافت هوشیار مرا

زنالهای من از اهل شهر میرنجند | نه منع کرد کسی دشت و کوهسار مرا

بحق پیر مغان ساقیا بده جامی | رسید جان بلب امروز از خمار مرا

بچشم یار چو خادم عزیز آمده ام | چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پا ماند بجولانگاه ما | برق هم بیتاب گردد از شراره آه ما

زاهد خلوت نشین زنار بر بندد بدوش | گر ز پرده رخ برآرد آن بت گمراه ما

می روم چون بوی گل در گلشن از ترس رقیب | کی تواند گشت همچون خار سد راه ما

خفتگان خاک را یک لحظه آرامی نبود | بعد مرگم در زمین این ناله جانکاه ما

گه بدیر و گه بکعبه از چه می آریم رو | هیچکس آگه نشد اصلا ز رسم و راه ما

می دهد از آمدن آن ماه رو مارا خبر | از طپیدنهای خود امشب دل آگاه ما

از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود | ورنه دیشب بود در دیر مغان همراه ما

توانم ضبط کردن درد داغ و آه و افغان را | مگر یاران نمیدارم علاج چشم گریان را

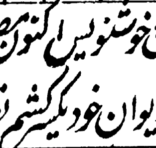
دلم در پیچ و تاب آمد خدارا ای بت مهوش
دگر بر عارض گلگون مپیچان زلف پیچان را

ز حسرت دست می مالیم تا بستی حنا در دست
نمالیدی چرا در دست خود خون شهیدان را

گرفتم پیش کس ظاهر نسازم من جفای تو
مگر پنهان چسان سازم بتن زخم نمایان را

ز کوه و دشت چون فرهاد و مجنون کی خبر گیرم
درون خلوت دل هر زمان دارم علم بازان را

کدامی جا مقرر کرده‌ای عشق به من
بقیس و کوهکن قسمت چه کردی کوه و بیابان را




ازان خوشنویسی اکنون مصور گشته‌ام خادم
که در دیوان خود بکشیم تصویر خوبان را

ز عمری واهی دارم برایت چشم گریان را
مسرت کردم بیا بنمای یکدم روی خندان را

بروز ابر بی می شد چو برهم از سر مستی
نمودم قلقل مینا تصور شور باران را

دلم هنگام رستن آرزوی رنج می دارد
بجوید در عزیزی یوسف من کنج زندان را

کجا فصل گل ای یاران که از جوش جنون خود
مثال غنچه سازم چاک دامان و گریبان را

بنومیدی چه یافتی هان مشو دلتنگ خندان باش
که بیند شب سحر در جیب خود خورشید تابان را

بعمری خم پیش آرامی که می گویند ای یاران
همانا در ته شمشیر قاتل یافتم آن را

به پیش همت مردان کوه برداشتن سهل است
مگر مشکل سر موئی کشیدن بار احسان را

گران تر بگذرد چون با دهن غلط خوبان
بدل کی ها توانم کرد این نازک مزاجان را

چنان از نظمِ خادم برد و آن مشهور شد کاینک
نمی‌آرد کسی بر لب دگر ذکرِ صفاهان را

مکن هر دم پریشان بر رخِ خود زلفِ پیچان را ‌ ‌ ‌ چرا برهم کنی ای جان تو دلهای پریشان را

سحر دیگر نگردد صبحِ محشر نیست یک حرفی ‌ ‌ ‌ شبِ هجرانِ من هرگز ندیده این بیابان را

نباشد گر طپیدن باز مانم زیرِ تیغِ او ‌ ‌ ‌ خدا را کس بدستِ قاتلم ندهد نمکدان را

نیامد نامه‌ای بر یار یا رب چرا دیر این قدر گردید ‌ ‌ ‌ غلط امروز شاید کرد راه کوی جانان را

درونِ خلوتِ دل جلوه کن‌ها ای گنجِ بی‌همتا ‌ ‌ ‌ که بینم یک زمان آباد من این کنجِ ویران را

جنون دارد اشتغالی خوش مرا در وادیِ وحشت ‌ ‌ ‌ که گاهی پاره سازم دامن و گاهی گریبان را

صبا آمد ز کوی او نه استاد یک زمان نزدی ‌ ‌ ‌ به پیشِ من حکایتهای آن زلفِ پریشان را

خدا صیاد و گلچین را چرا غارت نمی‌سازد ‌ ‌ ‌ که می‌سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

بیا و این غزل خادم بخوان پیشِ علی حیدر
که او خوش می‌دهد دادِ کلامِ نکته‌سنجان را

بسکه بگسستند با هم سبحه و زنار را ‌ ‌ ‌ فرق در عشقت نمانده کافر و دیندار را

ذکرِ دیر و کعبه ای شیخ و برهمن تا بکی ‌ ‌ ‌ مسکنِ خود ساختم من آستانِ یار را

گر همی خواهی کشادِ مطلبِ خود تا چو من ‌ ‌ ‌ بند پیشِ مردمان یکسر لبِ اظهار را

طائر مضمون کجا در دام معنی می فتد | تا نیفشاند دروی دانهٔ افکار را

از شنیدنها تصور داشت مارا در کلام
ورنه می بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آخر نه بر آمد هوس ما | انداخت نه کس برگ گلی در قفس ما
شبنم نتوان گفت به بینید که هر صبح | آثار پدید است گداز نفس ما
عشق تو بعظم و جسد ما بزد آتش | بنگر که خوش افروخته شد خار و خس ما
آرند عیسی یاد زما و از سخن ما | در دیر بمانند کسانی که پس ما
خوش وقت اسیری خود امروز که صیاد | از شاخ گلی ساخته چوب قفس ما
میدان امل را حد و پایان نتوان یافت | لنگست درین مرحله گام هوس ما
امید نگهبانی کالا نتوان داشت | باده کند یار فروشی عسس ما
چون شانه بدل چاک فتاد از غم آن زلف | ای کاش که می گشت بران دسترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما ننمودند
خادم نشد افسوس کسی دادرس ما

از نیسان بچمن جلوه مکن لاله عذارا | تا کی کند از رشک تو گل چاک قبارا
جان باخته ام در ره عشقت ز وفا | نپسند دگر بر من دلخسته جفارا

گستاخ چنین چشم میندازیه نرگس | از شرم بیندیش و نگهدار حیا را

اگر ز حنا سرخ کنی دست خود ای یار | گلگون بکن از خون کسی هم کف پا را

در منزل مقصود برفتند حریفان | ای وای درین مرحله بگذاشته ما را

در محکمهٔ عشق چه عدلست که آن جا | یکجا بنشانند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم هجر تو جان می دهد امروز
بگذر بترحم بر او زود خدا را

یکدم ز دل بر آرم اگر دود آه را | بالای چرخ تیره کنم مهر و ماه را

دل را هدف نموده به پیشت ستاده ام | جانا توقف است چه تیر نگاه را

از یار شکوه نیست چو ناید بسوی من | نسبت کجا بود بگدا بادشاه را

عشقش اگر رسد بدل از عقل غم مخور | کی پیش برق تاب بود برگ کاه را

امید عفو رحمت حق دارم تا بحشر | بینی سبک چو کاه تو کوه گناه را

دلها شکسته شد ز شکن های طره ات | دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم ز یاد آن بت ابرو کمان خویش
تا صبح می کشید ز دل تیر آه را

بملک حسن مینازند خوبان بادشاهیها | مگر بستند خلق از ظلم شان در دادخواهیها

تعالی الله چه صبح است اینکه از خورشید رو آمد
اجابت شد پس از عمری دعای صبحگاهیها

بتان را گو که بی پروا ستم را کار فرمائید
بشهرِ عشق هرگز نیست رسم دادخواهیها

فغان از دستِ عشق خود که هر دم از فغانِ من
نمی خسپند در آرام باهم مرغ و ماهیها

خوشا سامان ایوانِ فقرِ ما ز بی برگی
که موجِ بوریای ماست فرشِ بادشاهیها

ببین و گریه کن بر نقشِ عصیانی که بیداری
نباشی خنده رو همچون نگین از روسیاهیها

بشهر عشق خادم خسرو و فرهاد را نیست
که می دارد بسر از تیشهٔ زرین کجکلاهیها

بدست تیغ گرفت است یارِ رهزنِ ما
چه خوش که بس سرو کارش فتد بگردنِ ما

چگونه نقدِ دلِ خویشتن بکف آرم
چو چشم فتنه گرِ یار گشت رهزنِ ما

شد است خانهٔ ما روشن از رخش از آن
که چشمِ نور سحر می برد ز روزنِ ما

ز هرزه گردی او هیچ جا نماند ولی
نهی قدم به بساط هم نزد مسکنِ ما

بدوست عشقِ نهانی ما چو شد ظاهر
بریده مهر خود یکبار گشت دشمنِ ما

ز کارخانهٔ خیاط بارگاهِ ازل
قبای برهنگی آمده است بر تنِ ما

بوقتِ مرگ وصیت نمود خادم زود
که غیرِ کوچهٔ جانان شود نه مدفنِ ما

از خال سیاه تو بداغ است دل ما
افروخته چون لاله بباغ است دل ما

گم گشت که از سینهٔ ما خوب بدانیم
از بهر دهانش بسراغ است دل ما

ای لاله عذاران ز پی سیر میائید
امروز ز هر داغ که باغ است دل ما

گلزار جهان است بر و چون قفسی تنگ
طاؤس گلستان فراغ است دل ما

بر تربت ما شمع میارید که از داغ
تا حشر فروزنده چراغ است دل ما

آن نغمهٔ خوش طوطی شکرشکنی کو
بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاجی است دگر وحشت خود را
مألوف به بستان نه براغ است دل ما

برقع ز رخ خویش برانداز خدا را
تا چند بخود راه دهی شرم و حیا را

آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل
تا آبله روند ز هر آن کف پا را

بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر
بلبل بچمن می کشد از بسکه نوا را

یک صبح که در صحن چمن جلوه نمودی
تا حال گل از رشک کند چاک قبا را

عمری است که ما غمزدگان خواب نداریم
بگذار بزانوی خود اینک سر ما را

تو خضر که باشد ز دلیل ره من دور
گمراهیم از راه بر در راه فنا را

خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد
اکثر گذری بر در شاه است گدا را

قیامت می کند بر دل فراق دوستداران را — الهی تا بکی مهجور داری دلفگاران را

بسیر گلشن امشب بامی و معشوق باید رفت — نباید داد مفت از دست خود فصل بهاران را

نمی شد چاک چاک از خار غم دامان دل هرگز — بجز دگر ره نمیدادیم عشق گلعذاران را

ز طرف کوهساران ساقی ابر از سحر پیداست — هوای می کشی باد امبارک باده خواران را

نمیدانم چه مستی هاست در چشم فسون سازش — که مست و بیخبر انداخت یکسر هوشیاران را

درون خلوت خود داده تا جای اغیاران — برون افگنده ای شوخ از دل ما یاران را

هجوم غم مرا هر ساعت از جامی دهد خادم — به پیش خود نمیدارم دریغا غمگساران را

رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا — بگریه کار فتاده است صبح و شام مرا

شکسته بالیم آزاد داشت از صیاد — که بعد ازین نتماید اسیر دام مرا

چو سرنوشت ازل هست عشق خوبانم — کنون ز پند نهد باز ازان کدام مرا

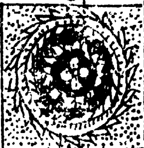
بجستجوی تو سرگشته ام چنان امروز — که آسمان شده خم می کند سلام مرا

چو عشق مغبچگان کرد جا بدل اینک — بغیر میکده نبود دگر مقام مرا

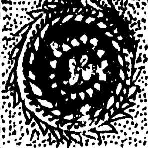
ز دست هجر چو کارم تمام شد زین پس — چه سود ازانکه ز وصلش رسد پیام مرا

ز دولت ارچه نشد شهرتم چه غم خادم — که می کند بجهان مشتهر کلام مرا

هوای آن حریم جنت آسامی کشد ما را | زباد صبح می خواهیم افزون تیزی پا را
دل من از فروغش غیرت خورشید میگردد | بیاد آرم چو روی دلبران ماه سیما را
اگر آزادگی خواهی ز قید صحبتها کم شو | کجا در دام صیادان کسی دیدست عنقا را
ز راز آن دهان واقف نخواهی شد دلا هرگز | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
خیال او بخواب اندر نمی آید در آغوشم | بهر شب می کشایم من عبث دست تمنا را
نسیم صبح امروز از سر کویش همی آید | که می یابم همانا بوی زلف عنبر آسا را



فضای دهلی و گلگشت باغ و سیر بازارش
چو در دل یاد آید خادم از جا میبرد ما را



رسید یک بیک آن شمع و منزل ما | نبود بی سبب امشب طپیدن دل ما
ز وعده های تو ایجان که بس وفا دور است | نمیشود بجز از انتظار حاصل ما
بیاد آن قد بالا شدیم در ته خاک | سزد که سرو دمد جای سبزه از گل ما
بساربان ز ره التفات لیلی گفت | که سوی قیس در افگن گذار محمل ما
ز تیره بختی خود بعد ازین شکایت نیست | که نور چهره یار است شمع محفل ما
چنین ستم که ز دست زمانه بر دل ماست | خبر دهید خدا را بشاه عادل ما
دلم بوعده گرفت و نداد ای خادم | بپرس حالت آن یار بدمعامل ما

تا جان به تن ماست بباشد سخن ما
از بهر همین است زبان در دهن ما

غم نیست اگر روشنی شمع نباشد
فانوس خیال است چو در انجمن ما

هر غنچه که بشگفت پدید از رخ او رنگ
همرنگ خزان است بهار چمن ما

دیگر نشود هیچ غم ای جامه بدوشان
گردید تن برهنگی پیرهن ما

از دادن پیمانهٔ می در کف غیران
دل را شکن ای بت پیمان شکن ما

قربان سر تیغ توام ای بت سفاک
از زخم سر مو نه تهی داشت تن ما

گردد ته پس مرگ زعریانی خود ننگ
بر لاش گذارند نه یاران کفن ما

ای کاش که در ساغر زرین گلستان
می در دهد آن ساقی سیمین ذقن ما

امروز زغربت که فتادیم بدهلی
خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر بگیرمان بینم بت دلربای خود را
زنیاز عرضه دارم همه مدعای خود را

زوفا دمی نشسته بمن گشته یار بگذر
که جز این دگر نخواهم ز تو خونبهای خود را

بچه سان غنوده بختم که دگر نگشت بیدار
که شبی بخواب بینیم دلربای خود را

ببرم زغمگساری نه انیس و دوستداری
زغم فراق گویم بکه ماجرای خود را

تو نشکر آنکه شاهی بدیار خوبرویی
چه شود اگر نوازی زکرم گدای خود را

دل من ز چشم جانان شده ناتوان و بیمار | چه خوش است این که جویدش ز لبش دوای خود را

همه بوالهوس ز کویش ره خود برند خادم
اگر یکزمان رواجی دهد او جفای خود را

تا تو رفتی غم درآمد در دل ناشاد ما | از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
ما اسیران را به آب و دانه خود یادی نکرد | حرف نتوان زد ز بی پروایی صیاد ما
آسمان نسیان که بر ما ظلم بیجا می کند | ظاهرا تلقین کرد است آن ستم ایجاد ما
آنکه می گفتی فراموشت نسازم هیچگاه | یاد کن کز سهو هم اینک نیاری یاد ما
ما ز آزادی خود پابند مکتب نیستیم | ورنه دارد جای سیلی لطفها استاد ما
وقت بسمل از نگاه عجز نتوان دید نشتر | تا نیفتد رحمی از وی در دل صیاد ما

از کجا ها بگفت از عاشقان کیست این
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

ای نمیدانم چه دیدست او ز من تقصیر را | کاینچنین بر سنگ یارب میزند شمشیر را
هر که جنبش میکند اند جا بدام آفت است | خوف صیادی نباشد طائر تصویر را
وحشت دل را همی نازم که از تاثیر خویش | چشم آهو کرد آخر حلقه زنجیر را
فیض هر اهل کمال از ناقصان ظاهر شود | آشکارا مس کند خاصیت اکسیر را

ظالم خونخوار بر دل میکشد زخم خراش
گر نه زنجیسان سوختی بال و پر پروانه شمع

کار با سنگ فسان آخر فتد شمشیر را
بر سر خود کی بدیدی آفت گلگیر را



با کج اندیشان نباشد راستان را آشتی
دور از آغوش کمان دیدیم خادم تیر را



زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما
ما بخود امیدل کجا بار تعلق می کشیم
چشم بر بستیم یکسر از تماشای جهان
گوش بر فریاد ما کی کند آن تندخو
مشق پروازی نبود از آشیان تا در چمن
کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد بعقل

شور محشر بر سر آمد چشم نگشادیم ما
در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما
تا خیال یار را در دیده جا دادیم ما
بر در رش از سالها ناحق بفریادیم ما
کز هماندم در قفس از لطف صیادیم ما
واله و شیدا ابروی پری زادیم ما



پیش آن دلدار خادم بر خلاف دیگران
جای خط در دست قاصد دل فرستادیم ما



گر در چمن افتد گذر آن غنچه دهن را
در مملکت عشق چه غربت زدگانیم
در چشم سیاه تو ندانم چه فسون است

شرمنده کند قد و رخش سرو و سمن را
یکدم ندهیم راه بدل یاد وطن را
کاواره نمود است غزالان ختن را

در وصف دهان تو همین یک سخن ماست — گر تنگی او راه ندیدیم سخن را

غم نیست اگر راه ندادند درونم — از رخنهٔ دیوار توان دید چمن را

ای وای بحالم که پس از مرگ بگویند — سامان نه کسی کرد بهم گور و کفن را

امروز چه از رشحهٔ خود کلک تو خادم — سیراب نمو داست گلستان سخن را

ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با لطف شراب — امشب منم و یار من و سیر ماهتاب

این قطرهٔ عرق که به روی نگار ماست — اعجاز حسن اوست که بر آتش است آب

دلهای بیدلان نشود تا زهم جدا — ای جان مزن تو شانه بر آن زلف نیم تاب

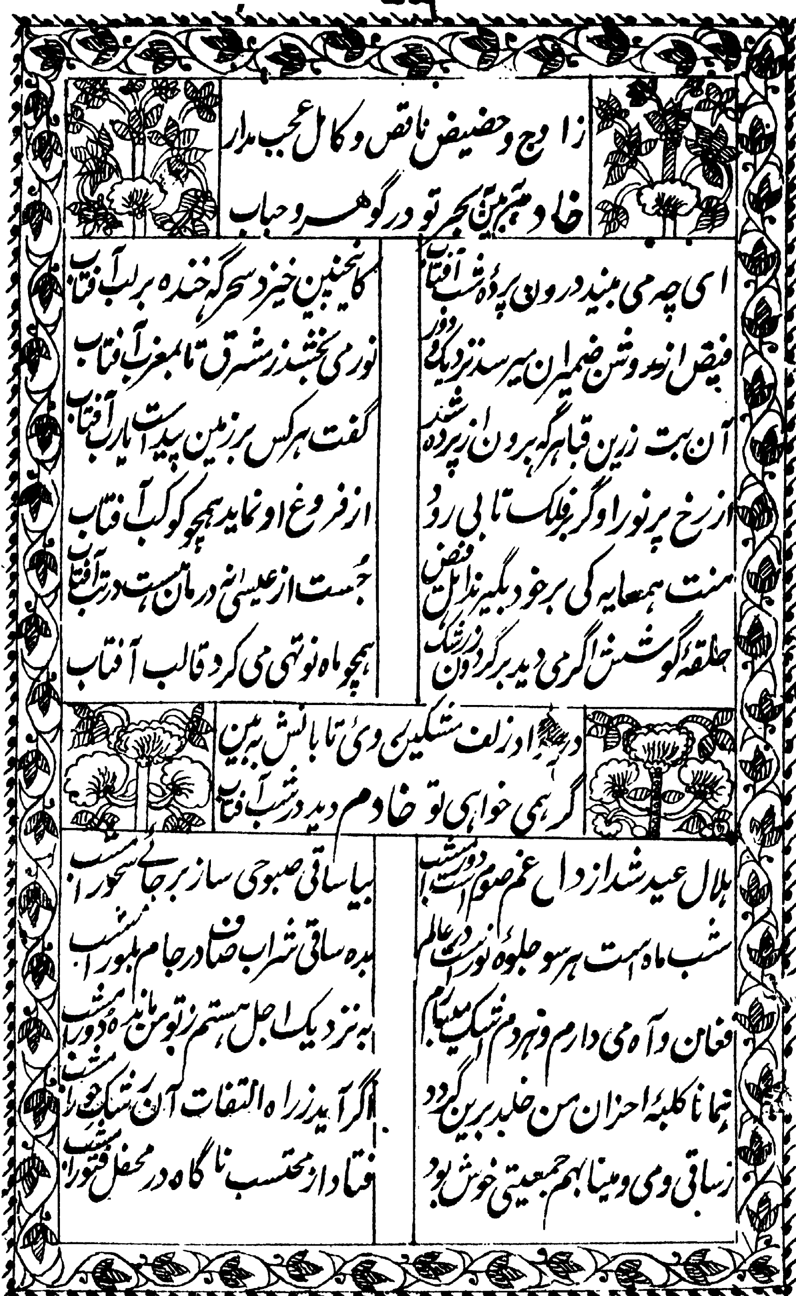
آتش زده شود گل و گلزار یک بیک — گر در چمن فتد ز رخ آن صنم نقاب

تابان شده ست بسکه دل از پرتو رخش — من بعد سر کشد ز گریبانم آفتاب

یکباره دین و عقل بسوزد چو خار و خس — جائیکه نار عشق کشد سر در التهاب

در دیدهٔ پر آب کشیدیم نقش دوست — جز من کشیده است که نقشی چنین بر آب

هم بزم دیگران شدی و جامها زدی — من ساختم ز بهر تو ناحق جگر کباب



ز اوج و حضیض ناقص و کامل عجب مدار
خادم ببین به بحر تو در گوهر و حباب

ای چه می بیند در روی پردهٔ شب آفتاب — کاینچنین خیزد سحرگه خنده بر لب آفتاب
فیض اندوختن ضمیران میرسد نزدیک و دور — نور می بخشد ز مشرق تا بمغرب آفتاب
آن بت زرین قبا هرگه برون از پرده شد — گفت هرکس بر زمین پیداست یارب آفتاب
از رخ پرنور او گر بر فلک تابی رود — از فروغ او نماید همچو کوکب آفتاب
منت همسایه کی بر خود بگیرند اهل فیض — جسته از عیسی نه درمان هست در تب آفتاب
حلقهٔ گوشش اگر می دید بر گردون ز رشک — همچو ماه نو تهی می کرد قالب آفتاب

در ربوده از زلف مشکین وی تابانش ببین
گر همی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب

هلال عید شد از دل غم صوم است دور امشب — بیا ساقی صبوحی ساز بر جای سحور امشب
شب ماه است هر سو جلوهٔ نور است در عالم — بده ساقی شراب صاف در جام بلور امشب
فغان و آه می دارم و هردم اشک می بارم — به نزدیک اجل هستم ز تو مانده دور امشب
تمنا تا کلبهٔ احزان من خلد برین گردد — اگر آید ز راه التفات آن رشک حور امشب
ز ساقی و می و مینا بهم جمعیتی خوش بود — فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور امشب

زآغوشم کرد آن حیله‌پرور پری پنهان | بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصور امشب

چنان از دل کشیدم ناله جانکاه من خادم
که بهر خفتگان خاک گشت آواز صور امشب

آن مه که ندیم من دیوانه شد امشب | بین کلبهٔ من ز رشک بتخانه شد امشب
نی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید | جای من دیوانه بویرانه شد امشب
در دیر دلم بسکه خیالات بتان است | این دل نتوان گفت که بتخانه شد امشب
غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی | پر از می جانبخش چو پیمانه شد امشب

در مدرسه با مفتی شهرم ز پی بحث
خانه ز در میکده مستانه شد امشب

ای جان بیا باش تو مهمان من امشب | از ماحضر است [illegible] بریان من امشب
بگذر بسرم زود که از شوق جمالت | جان بر لب من آمده ای جان من امشب
تا کی شمرم اختر و سیاره ز هجرت | زود آ ببرم ای مه تابان من امشب
کن رشک چمن خلوت ویرانه‌ام [illegible] | از مقدم خود ای گل خندان من امشب
ای باد صبا نکهت گل را چه کنم من | بو آر از آن طرهٔ جانان من امشب
ای خادم غمخوار نشین بر سر بالین | کن گوش دمی قصهٔ هجران من امشب

رحم کن ای باغبان یکدم بحال عندلیب | دستهٔ از گل بنه در آشیان عندلیب

درد دل بیدرد تاثیری ز آه و ناله نیست | رحم کی صیاد آرد بر فغان عندلیب

سر بسر در سینهٔ هر غنچه مخفی مانده است | در چمن ای باغبان راز نهان عندلیب

آنقدر از درد دل بگریست کاخر در چمن | پر شده هر جوی از اشک روان عندلیب

گل همه تن گوش میگردد بهنگام سحر | از برای استماع داستان عندلیب

جای آن دارد که ریزد باغبان آتش بسر | چون گل از رخ بر زند آتش بجان عندلیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل گل
شد به بستان هر زمان ورد زبان عندلیب

روز عید است بیا ساقی گلچهره شتاب | آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب

لله الحمد که شد محنت سی روزه تمام | حالیا ما و در میکده و بادهٔ ناب

گوشم آگنده شد از بانگ صلوة و تکبیر | کو مغنی که نوای کشد از چنگ و رباب

میرسد پیری و صد غم بقفا می آید | عیش کن عیش و غنیمت بشمار عهد شباب

مرغ شبخوان بنوای سحر آهنگ نمود | ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب

آتش انداز بخاشاک تعلق زنهار | مکن ای خواجه غم دهر که نقشی است بر آب

غیر عشقم بعمل نامه وگر ننوشتند | خادما نیست مرا هیچ غم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ایمان نقاب امشب
که تا در شب ببینیم بی کلف آفتاب امشب

روم در خواب خوش تا صبح محشر دیده نگشایم
اگر بینیم جمال آن مه تابان بخواب امشب

ز یاد چشم مست او بکیفیتی دارم
ببر ساقی ز پیش چشم من جام شراب امشب

شهید غمزهٔ وحشی نگاه کیست حیرانم
که دل در موج خون نبض از اضطراب امشب

بجا در چشم من خواب آشنا یک لحظه می گردد
بیاد حلقهٔ زلف تو دارم پیچ و تاب امشب

بخلوتخانه ام غیر از خیالت نیست دیگر کس
چه خوش باشد که آئی در کنارم بی حجاب امشب



ز راه التفات یکدم بیا بنشین ببالینش
سرت گردم ز خادم ای مه من رخ متاب امشب



آمد برم آن مه گل پیرهن امشب
سر بر زده از دامن من صد چمن امشب

سیر آمده ام ز جان بسکه بدروازهٔ قاتل
مارا برسانید به تیغ و کفن امشب

سوزم نه چرا شمع صفت کاتش آهم
انداخته صد شعله بجان و تن امشب

گفتی که نشینی پیش تو من جلوه گر آیم
قربان دل من باد بیا جان من امشب



دیگر غم تنهائی خود نیست بخادم
از فکر خود آراسته صد انجمن امشب



فصل گل آمد بده جام شراب
ساقیا این است ایام شراب

چشم مست ساقی رنگین عذار
می دهد هر لحظه پیغام شراب

خوش نباشد گر فتد پایم بگنج
کاش در دستم شود جام شراب

آنچنان مستم که تمییزی نماند
می کشم آبی در ایام شراب

محتسب خونریز و مفتی دره زن
هان مبر خادم دگر نام شراب

شب ماه است بیا تا بگلستان امشب
پر کنیم دامن خود از گل و ریحان امشب

شیشهٔ می ببر و دست بت مهرو گیر
با چنین حال بکن سیر گلستان امشب

از غم زلف تو کان قصه درازست بسی
تا سحر بود مرا خواب پریشان امشب

کوکب بخت من امروز فروزان شده است
آمد از مهر برم آن مه تابان امشب

بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید
آمد از وحشت من تنگ چو میدان امشب

از درازی شب هجر دلم صد چاک است
چاک زن صبح تو خود زود بدامان امشب

شب وصلست بنه لب بلبش ای خادم
دیگر آری چه بلب قصهٔ هجران امشب

بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار شب
رنج افزون میشود آری بهر بیمار شب

او ز عشرت می گذارد با رقیبان روز را
من ز غم بس میزنم سر بر سر دیوار شب

بی سه رویش که از نور آفتاب آید خجل | میشود روز قیامت بر من بیمار شب
روزگاری شد که می دارم من خوابیده بخت | دیده خود را بیاد دیده اش بیدار شب
بر من بیمار زنسیان بس نگردد تنددراز | گر رسد بهر عیادت یکزمان آن یار شب
دوش در سیر گلستان بی رخ آن گلعذار | پرتو مهتاب بر من بود آتش بار شب




از ریا امروز خادم سوی مسجد میرود
بود دست جام می در خانه خمار شب

الله الله شب هجران چه دراز است امشب | نفس صبح همانا که گداز است امشب
از رخ و زلف گهی صبح و گهی شام کند | یار در بزم مگر شعبده باز است امشب
ذکری از گیسوی آن یار کسی میراند | بخدا از همه شب به دراز است امشب
سینزند تیغ ز ابرو و سنان از مژگان | خواب کو کارم از آن عربده ساز است امشب
مژه برهم نزنم تا بسحر چون اختر | چشم حیرت زده بر روی تو باز است امشب
دست خواهش ز من و چیدن دامان از تو | گرم هنگامه از ناز و نیاز است امشب
گوش تا چند کنم چشم بخواب آلایم | خادم افسانه هجر تو دراز است امشب




ردیف التاء

چشم او تا بغمزه همراز است | در دل برق آتش انداز است

خوش برآمد برو تیو خط سبز | حسن انجام تو ز آغاز است

دل بکف داشتن دگر معلوم | گر چنین از تو عشوه و ناز است

کی توانم نهفت آتش عشق | چشم بر آب سخت غماز است

گاه راند و گاه سے خواند | این چه ناز است وین چه انداز است

مژه برهم زدن نمی دانم | تا بروی تو چشم من باز است

خادم امروز از کلام تو دُر | بردوان شهره شیراز است

دل بزلف پر خمت بستن خطاست | با چو تو بی مهر پیوستن خطاست

شد دلم خون بعد ازین مشاطه را | بر کف پایش حنا بستن خطاست

چون رقیبان بر سرم استاده اند | بر سر بزم تو بنشستن خطاست

تا توانی پر حذر از عشق باش | بر سر آتش ترا جستن خطاست

قید زلفش موجب آزادگی است | خویش را زین بند وارستن خطاست

بر سر پیمان خود ثابت بباش | رشتهای عهد بگسستن خطاست

بشنو ای خادم که مصطفی خوب گفت | دل در دنیای دون بستن خطاست

غم بهار عیش در شمار من است
کان بت امروز غمگسار من است

ناصحا خود بگو چه فهمانم
دل نه در دست اختیار من است

ای غم از نزد من کناره بگیر
امشب آن ماه همکنار من است

ره به بزمش نهان برم لیکن
خوف از چشم اشکبار من است

سخن من چو ره ندارد بگوش
پیش چشمش چه اعتبار من است

وعده اش را وفا بعمر نیست
روزها از چه در شمار من است



دوش می گفت یار از ره لطف
خادم از عاشقان زار من است



دل من پایمال صد ستم است
در خرامش چو فتنه هر قدم است

من شهنشاه کشور عشقم
ناله و آه لشکر و علم است

تا تو بربستهٔ حنا در دست
دل خون گشته پایمال غم است

از برای دهان او اینک
جستجویم بکشور عدم است

بمن خسته نیست گر رحمش
هم غنیمت از او که این ستم است

از رخ آن نگار حور سرشت
خانه ام همچو روضهٔ ارم است

خادم از عشق باش بیگانه
هر که دل داد آشنای غم است

گرنیس از مرگ بدل نهیه وحشت باقی است
غم نداریم که صحرای قیامت باقی است

انبساطی هم نزند گام سوی مرقد من
در دل یار ندانم چه قساوت باقی است

شد طپیدن بته خنجر قاتل بیجا
جان زتن رفت بدل لیک خجالت باقیست

لیکن نه بیدار کند باز دگر می خسپم
تا زمانیکه مرا این شور قیامت باقیست

نیست مایوسیم از ذات مجیب الدعوات
بدعای خودم امید اجابت باقیست

جان دادند دگر اصحاب سلامت غم نیست
بهر من صحبت ارباب ملامت باقیست

زود از بهر عیادت بر خادم بگذر
آه دیگر ز حیاتش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بزم یاران بر هم است
ساغر پر باده در مجلس چو چشم پر نم است

از کدورتهای دل هرگز شکایت نیستم
گوهر شهوار در گردیتیمی دایم است

خواهی از آزادگیها شو بعشق او اسیر
در غم عشقش دلم از فکر دنیا بیغم است

ظلم تنها چسان سازد ز دست شان گریز
بهر قتلش چشم و ابرویش چو بهر دو باهم است

حرف نتوانم زدن از انقلاب روزگار
سودهٔ الماس در زخمم بجای مرهم است

ترک تازیهاست مشکل در صف میدان عشق
زهرهٔ اسفندیار اینجا نه تاب رستم است

همچو سرو استادهٔ غافل چرا مثل نسیم
گلگشت باغ دهر خادم یکدم است

چنین که در سبدم این بخشش و الم بیش است ... چگونه بیت زکه از حضرت دل خویش است

برین دو روز خوش روزگار غره مباش ... غمی بخور و یقین دان که نوش با نیش است

بمن حکایت مرهم مگوی ای همدم ... سنم و ریزهٔ الماس در دل ریش است

بروی دوست حریفان نظر چگونه کنم ... رقیب بر سر زنش خود دشمن خویش است

غمی ز دوری ملک عدم مخور هرگز ... ز شهر هستی خود دان که یکقدم بیش است

بفقر خویش شدیم بی نیاز از دولت ... ببین که بادشه وقت خویش درویش است

غم دو روزهٔ دنیا چه می خوری خادم ... بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن ما در جهان میخانه ایست ... مونس ما ساقی و پیمانه ایست

پیش خواب غفلت ما خفته بخت ... شور محشر همچو یک افسانه ایست

سوز عشقش بین که در سوز و فغان ... شمع و گل چون بلبل و پروانه ایست

جا بزلفش کین دل صد چاک کرد ... طرفه بهر گیسوی او شانه ایست

گفتمش کن در دلم ای جان مقام ... گفت نتوان کرد کو ویرانه ایست

از خیال الاشتیان خادم ببین ... دل در دان سینه ام بتخانه ایست

خیالِ یار که لیل و نهار در چشم است
همیشه جلوهٔ باغ و بهار در چشم است

ز خاکِ پاش توان کرد چشم خود روشن
وگرنه سرمه درین جا غبار در چشم است

بدید دیده زر و زلفِ پیچانش
بخواب شب همه شب گل مار در چشم است

ز عمرِ خویش ندیدیم روزها یارب
کجا برفت که شبهای تار در چشم است

به پیش دیدهٔ مخمورِ یار نرگس را
کجا بباغ دگر اعتبار در چشم است

کجا روم بتماشای گل بصحنِ چمن
هنوز چهرهٔ آن گلعذار در چشم است



بغیرِ پای بتان خادمانثار مکن
ترا که این گهر آبدار در چشم است



ای شوخ دیده و دل هر دو جای تست
بنشین تو هر کجا که نشینی سرای تست

ما سر فدای خنجرِ تسلیم کرده ایم
خواهی بدار خواه بکش تا چه رای تست

کی سر بسوی سودهٔ صندل در آوریم
جانا دوای دردِ سرِ ما بپای تست

تنها نه من برشتهٔ عشقِ توام اسیر
امروز در جهان همه کس مبتلای تست

با خویش نمی شویم تو دست از ستم بدار
گر بهر امتحانِ محبت جفای تست

قاصد پیامِ وصل که آوردهٔ از او
برخیز نقد مست دل و جانم فدای تست

اظهارِ احتیاج مکن خادما بکس
جز ذاتِ کردگار که حاجت روای تست

نه همین حق خدنگت بدل افگار است — گردن از منت شمشیر تو زیر بار است

آنکه در بزم تو جا داشت به پیش رویت — امشب از جور رقیبان تو پس دیوار است

خنده ات گر بدل ریش نمک میباشد — لیکن ای یار لب لعل تو شکربار است

کاش آگاه نگردد فلک تفرقه ساز — امشب یک لحظه که در صحبت ما دلدار است

لب و دندان ترا هر که نظر کرد بگفت — طرفه در درج یاقوت در شهوار است

درد دل با که بگویم که حریفان رفتند — قیس در دشت نه فرهاد بسوی کهسار است

در دل ریش تو خادم ز خدنگش جا نیست — دل به پهلوی تو یا آبلهٔ پر خار است

بدور عدل تو گردید هر شکسته درست — مگر عجب که نگشتم من شکسته درست

روا مدار تغافل که می شود ای شوخ — ز تیر غمزهٔ تو سینه های خسته درست

ازین نگین زمرد که نقش با دارد — مگر نه نقش مرادم گهی نشسته درست

خیال روی تو دیگر کجا شود بیرون — چو مردمک بسر چشم من نشسته درست

کجا کتابت تقدیر تا برم پیشش — کند ز رحم خط طالع شکسته درست

به بین بوادی اشعار آهوی مضمون — ز دام طبع رمیده چگونه جسته درست

بگفت مهدیم ای خادم آفرین بر بست — وگرنه هیچ پس این قافیه نه بسته درست

خوش بود آن شبی که بآن ماهرو گذشت ... افسانه های دل بلب آرزو گذشت

پیدا نشد هنوز نشان دهان او ... آیا تمام عمر باین جستجو گذشت

معلوم نیست آه که امشب ز توبه ام ... در میکده چه بر سر جام و سبو گذشت

از گریه کردن خود و استادنش بسر ... در دل خیال سرو و لب آبجو گذشت

هنگامهٔ ز حشر پدیدار گشت چون ... بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت

از گریهای تلخ گذشتم ز جان خویش ... هرگه رقیب خنده زنان پیش او گذشت

پند است هیچ و تخت سلیمان بباد داد ... خادم چو من کسیکه بر آن خاک کو گذشت

نظر چو بر من بیمار ناتوان انداخت ... چگویمت که چها فتنه ام بجان انداخت

شکر زیاد ببرد آن حدیث شیرینش ... ملاحت لب او شور در جهان انداخت

چسان ز دایرهٔ غم کناره گیر شوم ... کشید عشق چو دستم و در میان انداخت

چرا نه آه شرربار خیزد از دل من ... که عشق شعله رخان آتشی بجان انداخت

بمن چه دشمنی داشت چرخ تفرقه ساز ... که دورم یکبیک از نزد دوستان انداخت

ز تیر غمزهٔ او یک خطا نرفت هرگاه ... هدف ز سینهٔ من کرد بر نشان انداخت

مکن خیال که بار محبتش فکنم ... اگرچه هجر مرا زار و ناتوان انداخت

چگونه پیش رقیبان شد آشکار آیا
بهر معاینه یار که بر من نظر نهان است

چه در دل و جگر و سینه و چه جان خیالم
رسید عشق و آتش به هر مکان انداخته

ابروی یار تیغ و مژگان خنجر است
امروز در جهان که نشین هر دو جان بر است

آمد شب فراق خیال سحر مکن
صبحی که هست در پی این صبح محشر است

ای ماه شب چگونه بیزم تو ره برم
چون بر درت نشسته رقیب بد اختر است

بر جنگ ما و صلح تو هم اعتبار نیست
ای جان ز نامرنج که هر دو برابر است

بابا بیا قد و لب آن حور وش ببین
زاهد ترا که خواهش طوبی و کوثر است

امشب بخواب دیده در آغوش خویشتن
با من ز صبح عربده جو آن ستمگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدا همی کند
تا خادما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بخود کآئینه هم زانوی اوست
بیحجابی می خورم از شانه کان در موی اوست

غیر خون دل نمی باشد وضوی من درست
تا نماز من بمحراب خم ابروی اوست

ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بدل
تا پریشان بر عذارش سنبل گیسوی اوست

آن خرام ناز کو وان فتنه در رفتار کو
فرض کردم سرو موزون چون قد دلجوی اوست

از خطا و مرهم زنگاری باید مرا — زخمها چون بسمل از خنجر ابروی اوست

تا خرامان است در صحن چمن آن سرو قد — بلبل و گل هر دو را باهم نگاهی سوی اوست

خوش نما شبستان را براحت می گذارد تا سحر

هر کرا خادم میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیرحمانه امشب از برم دلدار رفت — مژده باد ای مرگ عیسی از سر بیمار رفت

من مرید پیر عشقم نیست کار از کفر و دین — از دلم یکبار فکر سبحه و زنار رفت

جان بلب خواهد رسید از بهر استقبال او — در دم آخر که از وی وعدهٔ دیدار رفت

کی زخون من دیت از وی کسی خواسته — از چه رو آن شوخ را در قتل من انکار رفت

نکته سنجان بسکه از دریافت آن تنگ آمدند — آنچه مضمونها که در وصف دهان یار رفت

بعد ازین از تو چه کار ای بخت من در خواب رو — شب چو از بالین من آن دولت بیدار رفت

آتشی افتاد و بستان گشت چون آتشکده

شب چه خادم در چمن با آه آتشبار رفت

دردیکه هست در دل من آن نگفتنی است — از من دگر مپرس که هم ناشنفتنی است

گفتی که عشق من بدل خود نهفته دار — آتش درون پنبه مگر کی نهفتنی است

پر از کدورت است نه جاروب آه خود — گرد و غبار ساحت افلاک رفتنی است

از باد نوبهار دلم وا نشد هنوز
این غنچهٔ فسرده مگر کی شگفتنی است

در کارگاه چشم تر الماس کار نیست
دُرهای اشک از سر مژگان کی سفتنی است

اوصاف مهٔ محتجب کوی دل مگوی
کی راز آفتاب بخفاش گفتنی است

غماز را بگو نکشد زحمتی مگر
این راز فاش گشتهٔ من کی نهفتنی است

ای شور رستخیز ز بالین من برو
دیگر مرا دمی تهِ خاک خفتنی است

خادم مذاق بوسهٔ شیرین همی دهد
دشنام تلخ زان لب خندان شنفتنی است

دی سراپا ناز چون آن سرو قامت درگذشت
بر سرم یکبار فردای قیامت درگذشت

بعد ازین ما و سر صحرا و سنگ کودکان
ناصحا پندم مده کار از نصیحت درگذشت

عیش و راحت من ندانم گر گویند خلق
روزگار عمر من در رنج و محنت درگذشت

از رموز مذهب عشق آن کسی دارد خبر
هر که مثل من ز هفتاد و دو ملت درگذشت

بر سر قصر بلند او که چرخش زینه ایست
از کمند آه خود خادم بهمت درگذشت

در بزم تا رقیب تو جا گرم داشتست
بر عاشقان نوای جفا گرم داشتست

پرهیز می کنند خلائق ز آه من
این آتش دلم چه هوا گرم داشتست

مرغ خیال ماست که بر چرخ تیز بال — پرواز را با وج هوا گرم داشتست

از نقد جان خرید ستم می کنیم ما — بازار حسن تا ز جفا گرم داشتست

هرگز فریب زاهد افسرده دل مخور — هنگامه را بزهد ریا گرم داشتست

دامن همت آنکه فشاند از جهان چو برق — رفتار خود براه فنا گرم داشتست

خادم غزل بطرز فغانی کند رقم — این عندلیب جای بها گرم داشتست

برخیز کہ ایام بهار است و شباب است — در میکده لبریز خم از باده ناب است

دل سوخته شد ز آتش عشق تو همانا — آهی که کشیدیم از و بوی کباب است

از محتسب اندیش و در میکده بر بند — پوشیده بکش باده که ایام خراب است

چون مردمک چشم شب و روز بچشمم — ای شوخ خیال تو به بیداری خواب است

من بیهوده لب وا نکنم بهر تکلم — هر حرف که دارم بخموشی ز کتاب است

بر هستی موهوم چه نازی که نه بینی — این جمله جهان بر سر آبی چو حباب است

یاران نه چرا دفتر خادم بکف آرند — هر نکته سنجیده او لب لباب است

طرز ستم آن یار ندانم ز که آموخت — دل بردن و انکار ندانم ز که آموخت

کشتن بنگه زنده نمودن به تکلم چه
آن شوخ جفاکار ندانم ز که آموخت

پامال بیک کام کند صد دل عشاق
این طرز برفتار ندانم ز که آموخت

در چشم زدن آه بدزدیده نگاهی
دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت

آن یار که از خانه برون پا نکشیدی
سیر سر بازار ندانم ز که آموخت

چشمت که ازو جان نبرد عیسی مریم
این عادت بیمار ندانم ز که آموخت



خادم که چنین داد فصاحت بسخن داد
شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



بر دلم از لاله رویان تازه داغ افتاده است
سر بسر این خانهٔ من بی چراغ افتاده است

گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان میکند
پرتوی از روی آن گل تا بباغ افتاده است

تا ز بزمم رفته است آن ساقی دریا دلم
جای می آب سرشکم در ایاغ افتاده است

چون ز دست ظالم گردون خویش را پنهان کنیم
صبح و شامم این ستمگر در سراغ افتاده است



بی تصور خادم اینک است می گوییم ما
بزمهای نکته سنجان بی چراغ افتاده است



عشق او روزیکه اندر سینهٔ ما جا گرفت
عقل و هوش و صبر و دین و دل کنار از ما گرفت

از نگاهش یک بیک شد مشرق خورشید حسن
چون بت آئینه را آن ماه خودآرا گرفت

جان خود از درد دل بیمار عشقش داد لیک
بهر درمان منتی بر خود نه از عیسی گرفت

بعد ازین پابند ما کی می شود زنجیر عقل
بیخودی های جنون امروز دست ما گرفت

عقل و هوشم را یکایک بیچه خار و خس نسوخت
آتش عشق بتان در دل زبس بالا گرفت

جلوهٔ سرو سهی را کی تماشا می کنم
در دلم اینک هوای آن قد رعنا گرفت

کی دگر باره بسوی خانقه رو آورد
هر که در میخانه خادم منزل و ماوا گرفت

تا نظر بر رخ آن لاله عذار افتاده است
سر بسر از نظرم باغ و بهار افتاده است

کیست دیگر که در آید بهواداری من
دل سودا زده در زلف نگار افتاده است

پیچ و تاب دل ما ست حریفان بینید
آن شکنها که بران طرهٔ یار افتاده است

بر دل و جان من از عشق چه آهی پرسے
آتشی هست که اندر خس و خار افتاده است

گه زند تیغ ز ابرو و گه از غمزه سنان
با عجب عربده جوئی سر و کار افتاده است

لاش خادم چو پس از مرگ بتربت بستند
بس چه دیدند که کشتی ز شرار افتاده است

در چمن تا لب تو خندان است
غنچه از شرم رو بدامان است

سیر گلشن نبایدم دیگر
در دل از داغها گلستان است

هر لب یار خط نبایدخواند | مور در موج شکرستان است
مژه بر هم نمی زند تا حال | آینه بر رخ که حیران است
زیست بدتر ز مرگ در هجر است | حاصل عمر وصل جانان است
تا تو بگذشته بصحن چمن | شور در جان عندلیبان است

از زبان ابرو و دهان خادم
بهر من خنجر و نمکدان است

درد عشق تو دوای دل بیمار من است | هم غمت در دل من مونس و غمخوار من است
منت ظل هما را نکشم از همت | چتر شاهی بسرم سایهٔ دیوار من است
حاصل جان و دلم سر بسر ای یار توئی | در جهان جز تو کی از غیر سروکار من است
بر در چو تو کریمی که کسوالست خطا | هم بدریاب که خاموشیم اظهار من است
تو به پیمان خود ای عهد شکن ثابت باش | بر نگردم من از آن انچه که اقرار من است
من اگر رند و نظر باز شدم عیب مگیر | بر وا نخواجه بدان کین همه اطوار من است

من که در زاویهٔ خویش نهان می مانم
لیک خادم بجهان شهرهٔ گفتار من است

زمن مپرس که حال تو بر چه آئین است | فلک بروی ستیز و زمانه در کین است

چه فتنه بزمین از خرام او برپاست
که بر زبان فلکش صد هزار تحسین است

بوقت بوسه زر بخش که می دهد دشنام
ز بوسهٔ شکرینش مذاق آگین است

چنان هنری که خلایق کنند تحسینت
وگر نه از پس مردن هزار نفرین است

بزیر سایهٔ دیوار بسترم مکنید
که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است

کنم چه شکوه جودت کنون بقول کسی
کسیکه دل بتو ظالم دهد سزاش این است

مساز علم و هنر آشکار ای خادم
سکوت ورز که ایام ناتوان بین است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت
تسکین و قرار دل شیدا نتوان یافت

گاهی بدلم بگذری و گاه بچشم
یکلحظه مقام تو بیکجا نتوان یافت

بر بستر خود آه کسی را شب غم
گریان بجز از صورت دیبا نتوان یافت

در روز وصال تو بود بسکه غم هجر
چندان بشب هجر اثر افزا نتوان یافت

بس خادم دردی کش و رسوا شده را
جز دیر مغان منزل و ماوا نتوان یافت

چشم پر آبم براه انتظارش بسکه واگشت
پرتو می یار ساز آن رخسار آتش گون کجا

می کند برپا قیامت یک بالای سر
در خرام نازنینان [illegible] ها کو [illegible]

ز زود بی رهبر سنگباران منزل امید
کی نسیم صبح را گذر گلستان [illegible]

اشک و آهی هر زمان دارد در آسایش مرا | معتدل در کشور عشق این عجب آب و هوا ست
خط او را فتنهٔ آخر زمان باید خواند | گرچه زلف او ز اول حلقهٔ دام بلا ست
گردش افلاک را هرگز نباشد ره دخل | تا به بزم می پرستان گردش ساغر بجا ست

انتظار بیاش خادم را نبرد از درجا
در ره او روز و شب افتاده همچون نقش پا ست

چون بگلشن آن سهی بالا گذشت | بر سر قمری قیامت ها گذشت
نور حیرت برد از جا چون بدل | یاد آن مهروی مهر افزا گذشت
نیست دارو ئی مریض عشق را | از سر بالین من عیسی گذشت
روزها دریا درویش شد بسر | در خیال زلف او شبها گذشت
خانهٔ افلاک را پر دود کرد | آه من بر عالم بالا گذشت
غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز | صبح در گلشن کدام آیا گذشت

با سبوئی مے ز پیش محتسب
خادم امشب مست و بی پروا گذشت

کس به آرام نه از گردش افلاک نشست | هر کس از پنجهٔ ظلمش بدل چاک نشست
بهر تعظیم خیالش که چو آمد ز ادب | اشکم از دیده برون آمد و بر خاک نشست

سرکشی آردت آخر ز بلندی در پست | تیر بر باد بنا لا شد و بر خاک نشست
بعد ازین باک ندارم ز رقیب بدخو | یار در خانهٔ من آمد و بیباک نشست

خادم اینک گر از عذر نخواهد بر خاست
زیر شمشیر تو ای قاتل سفاک نشست

وصل امشب که ازان یار تمنای منست | بخدا بین که چه دشوار تمنای منست
آمده یار چو از تیغ نگاهت مجروح | از خط مرهم زنگار تمنای منست
ساقیا فصل بهار است ز میخانه کنون | می کشی بر سر گلزار تمنای منست
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم | دو سه گل بر سر دستار تمنای منست
خواب در سایهٔ طوبی بجنان کی خواهم | زیر آن سایهٔ دیوار تمنای منست
آن حدیث شکر آمیز که جان می بخشد | هم شنیدن ز لب یار تمنای منست

خادم امروز بیا زود که پیش قاسم
رفتن و خواندن اشعار تمنای منست

جمعی از بوالهوسان گرچه بکویش جا داشت | لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما داشت
یاد باداکه ازان زلف مسلسل روزی | دل دیوانهٔ ما سلسله بر پا داشت
عشق از پردهٔ ناموس کشد هر کس را | نه همین یک سر و جان باخته را رسوا داشت

بعد مجنون چو بجز من کسی وارث دید — عشق میراث جنون را دو در صحرا داشت

اینقدر گریه نه بر سوزش پروانه مراست — شمع هم تا بسحر سوز بسر تا پا داشت

آب حیوان نه همین در لب خضرخط است — چشم بیمار تو هم معجزهٔ عیسی داشت



خادم دُرد کش از محتسب و شحنه چو من
بر در دیر مغان دوش کجا پروا داشت



در قتل من ز بهر چه خنجر فگند و رفت — آیا چه شد که چین بجبین در فگند و رفت

استاده بود بر سر ره دید چون مرا — معجر ز شرم بر رخ خود در فگند و رفت

در حشر ناله ام چو سرافیل گوش کرد — صور از بغل بصفحهٔ محشر فگند و رفت

با چشم ترک او چه بجنگ ایستد کسی — اینجا سپر ز سهم دلاور فگند و رفت

از خون گرم من بکف خود چو شعله یافت — فصاد مضطرب شده نشتر فگند و رفت

آخر نگاه عجز چه کار سپر نمود — از کف ز رحم تیغ ستمگر فگند و رفت



زان در امید داشتم باد بر کف است
خادم ز یاس خاک چو بر سر فگند و رفت



هر لحظه آن نگار چرا در پی جفاست — بیگانه به از این اگر این آشنائی ماست

قربان آن تجاهل ان نازمی شوم — ما را چو دید گفت که این کیست از کجاست

شد سالها که هست افسانه می کنم | یکشب هنوز خواب در چشم آشناست
بر حسنِ دلفریب بتان کرشمه سنج | زاهد نظاره کن که چه خوش صنعتِ خداست
گردِ مریض عشق اجل می توان رسید | صفها کشیده خیل غم از پیش و از قفاست
بر بوی آنکه در خم زلفش گذر کند | اینک دل رمیدهٔ من همره صباست

خادم ز کعبه باز به بتخانه می رود
در حیرتم از او که چه با کفر آشناست

بی لب یار می حرام این جاست | گردش چرخ دور جام اینجاست
هجرش آمد مثال ملک الملکوت | آه از مرگ خود پیام این جاست
لب خود وا نمی کنم چو کتاب | در خموشی ادا کلام این جاست
روی صبح امید می بینم | هر زمان چون ز یاس شام این جاست
کارم افتاده با جفا کارے | وه چه ایام من بکام این جاست
خوش بعشق آمدست رسوائی | چه دگر کار ننگ و نام این جاست

از خرابات می رود خادم | عاشق مست را مقام اینجاست

از سر کوی یار نتوان رفت | می نتوان از جهان و از جان رفت
بر زبان صبا ز سر تا پا | سخن زلف او پریشان رفت

دست بردار ای طبیب از من | کار دردم ز دست درمان رفت
بخیه از تار اشک می باید | چاکها چون ز غم بدامان رفت
قفس مبادا ز چمن چو من محروم | عمر من در قفس بافغان رفت
در زمان فراق دلداران | نتوان گفت انچه بر جان رفت



دوش خادم بسوی میخانه
با دف و چنگ و نی غزلخوان رفت



یار امروز از من دلخسته رنجید و برفت | نالها بسیار کردم آه نشنید و برفت
من که دل دادم بدست آن بت عاشق کشی | بلکه سیدی بپا افگنده مالید و برفت
چشم من در رهگذار خویشتن چون باز دید | از ره دیگر ز چشم چشم پوشید و برفت
رحم کی آید بحال زار من آن شوخ را | گریه می کردم به استاده خندید و برفت
شب که از بهر عیادت بر سرم گذشت | لیکن از احوال من حرفی نپرسید و برفت
در میان دوستان شب گوش بر افسانه داشت | قصه ام چون در میان افتاد رنجید و برفت



خادم آواره کو می ماند در کوی بتان
امشب از جور بتان زین شهر نالید و برفت



خنجر دگر بگیر پی قتل من بدست | آورده ام بریده سر خویشتن بدست

عکس رخش در آینه موج بهار زد — بگرفته است آن بت گلگون چمن بدست
ما را ز دستبازی دوران چه غم بود — تا جام می بیا بشد در انجمن بدست
کی آن زمان بود که بسیر چمن دگر — دستم بگیرد آن بت گل پیرهن بدست
دیگر بقتل من چه تامل همی کنی — استاده ام گرفته چو تیغ و کفن بدست
جانان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او — تیغی گرفته است مگر راهزن بدست
گر پیش بت بدیر ز مستی کنم خروش — ناقوس را دگر نبرد برهمن بدست
آید بر وطن بذوق خدنگ آهوی حرم — گیر و کمان گر آن بت ناوک فگن بدست
بر این زمین کسیکه نویسد چنین غزل — از روی آفرین دهمش بوسه من بدست

خادم چو تو ز ملک معانی دگر کدام
آرد بنقد فکر متاع سخن بدست

گر دلت گردد پر از معنی خموشی بهتر است — بسته می دارد دهن تا صدف پر گوهر است
آشیان طائر فکرم بسی بالاتر است — کاسمان هفتمین در زیر آن یک منظر است
در جهان روشندلان جز از کدورت چاره نیست — دیده ام پیوسته در گرد یتیمی گوهر است
امشب ای یاران ز یاد تندخوئیهای او — پرتو مهتاب بر من آفتاب محشر است
از غم هجران گریبان چاک خواهم صبح جو — وعدهٔ وصل تو گر ای مه بشام دیگر است

پادشاهِ کشورِ عشقم بعهدِ خویشتن | خاک کوی و سایهٔ دیوار تخت و افسر است

آسمان کردم زمین شعر را خادم ببین
مطلع ام چون مطلعِ خورشید بس بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوت جانانه نیست | خوش حریم است این که در وی آن یگانه نیست
بی تکلف خواب را با چشم سازد آشنا | وقت شب آوازِ یاران کمتر از افسانه نیست
مست چشم آن بت گلگون عذار خود شدم | بعد از نیم احتیاج شیشه و پیمانه نیست
بر بِنا از آن پری کز هوش عالم را برد | هیچ عاقل را نمی بینم که او دیوانه نیست
چون نسازد شمع بر خود پردهٔ فانوس را | گر حیا پاس ادب را بازوی پروانه نیست
در دلم هرگز نمی سازد خیال او مقام | ور نه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزیکه خادم آشنا گردیده است
دیده ام او را جز تلاش معنی بیگانه نیست

امشب ای یاران می و مینا مرا در کار نیست | رونق بزم سنِ افسرده بی آن یار نیست
راز عشق او بدل یا رب چسان پنهان کنم | لحظهٔ از گریه باز این دیدهٔ خونبار نیست
در چمن از سوز دل تا نغمه سنجی می کنم | از خجالت بلبلان را ناله در منقار نیست
دیده ام تا زلف پیچان بر رخ آن فتنه گر | بر زبانم حرف دیگر جز فسون مار نیست

تا بباشی در جهان هان از غرض آزاده باش
گردنم از منت مردم بزیر بار نیست

صحتی زان چشم بیمار است گر سازد نگاه
ورنه بیمار محبت را ز عیسی کار نیست

گفتمش دل در بهای بوسهٔ از من ببر
رو کشید و گفت ای **خادم** مرا در کار نیست

بسیر بوستان امروز عزم سرو رعنایست
دهد گر باغبان راهم بگلشن خوش تماشایست

کجا امروز در ملک ستم رانی کسی دیگر
جفا را بدعت آموز و ستم را کار فرمایست

بغیر از وصف روی و زلف و ابروی هیچ ننوشتم
بدیوانم سراسر خوبرویان را سراپایست

من از روز ازل مهر سیه چشمان بدل دارم
نه پنداری که امروزم بسر از عشق سودایست

بغیر از آه و افغان نیست **خادم** را سر و کاری
ترا از حال بیماران کجا ای شوخ پروایست

نسیم کوچهٔ جانان که راحت جان است
دم مسیح پی درد دردمندان است

هر آن غبار که از کوی یار می آید
بچشم منتظران سرمهٔ صفاهان است

پیام یار که آوردهٔ بمشتاقان
دلم نثار تو ای قاصد این چه احسان است

هنوز مزرعهٔ امید من نشد سرسبز
اگرچه دمبدم از اشک چشم باران است

فغان که دین و ایمان من بغارت برد
چه زلف هندوئی او رهزن مسلمان است

به بین بعارض آن گلعذار افشان را | ستاره هاست که بر گرد ماه رخشان است



ز حال خویش چگویم سپهر ای خادم
تنم بتاب دلم خسته سینه بریان است



خوش بروی یار ریحان کاکل است | چون گلستان که گردش سنبل است
بزم می دارد بهار بوستان | قلقل مینا صفیر بلبل است
هست تدبیر جنون من عبث | چون خبر از آمد فصل گل است
دخت رز در صومعه مینای خود | زاهد هر لحظه در ذکر قل است



دامنم پر شد اگر از گل چه سود
جام می خادم چو خالی از مل است



وصال او حیات جاودان است | خلافش هجر مرگ جان ستان است
بذکر آن دهانش انچه گویند | همانا صرف آن وهم و گمان است
در آمد تا غم او در دل ما | دل غمدیدهٔ ما شادمان است
هم از تار نفس پیراهن ما | حباب آسا درین بحر روان است
خزان از مقدم او شد بهاران | بهار از رنگ روی او خزان است
ندارد پیش من آرام یکدم | خود آن آرام جان عمر روان است

ز چشم فتنه ساز یار امروز — چه آفتها بجان ناتوان است

عطار دمی کند بر این غزل طرح — زمین شعر من بر آسمان است

طپیدنهای **خادم** بی سبب نیست — قتیل تیغ ابروی بتان است

درد دلم از عشق پنهانت کسی آگاه نیست — حال آن خانه چه داند کس که در وی راه نیست

گر نمی آئی بیا بس عذر بدنامی مکن — ورنه اندر خلوت من باد را هم راه نیست

می کشد از من ز من چون دست میسازم دراز — نازهایش از نیاز من مگر آگاه نیست

التفات او که نتوان کرد بر وی اعتماد — بر سر ما مستمندان گاه هست وگاه نیست

دین و دل دادم بدستش ای مسلمانان عشق — یک نگاه لطف سویم زان بت گمراه نیست

چیست استعجاب گر گرد دهانش خط دمید — دیده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

ز عتبتم می بیند و رو میکشد گز صحبتم — این تنفرهای او **خادم** بجز اکراه نیست

در گلستان گر آن سرو روان خواهد رفت — قمری از قامت رعنایش ز جان خواهد رفت

با چنین غمزه و ناز آن بت من می آید — صبر و تسکین ز دل غمزدگان خواهد رفت

آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواند — داند این کو رخ من دیده ز جان خواهد رفت

عشق آن یوسف ثانی که نهان ساخته‌ام — لیک روزی سر بازار عیان خواهد رفت

می‌رسد گل بچمن باز منال ای بلبل — عنقریب است که ایام خزان خواهد رفت

تا که جانم نرود از تنم ای راحت جان — تو مپندار که عشق تو ز جان خواهد رفت

خادم رند اگر توبه ز می خواهد کرد — خوبی میکده ای باده‌کشان خواهد رفت

سخن نگفت که او با کسی درین سخنی است — ره کلام تو خود گو کجا دران دهنی است

ز عشق خویش نکردم حکایتی با کس — مگر عجب که ازان فکر در هر انجمنی است

نه دین بجاست نه ایمان نه عقل و نی هوشم — کسی خراب بعشقش کجا دگر چو منی است

بیک کرشمه دل از سینه‌ام نهان بربود — فغان ز دست بتان کین چه جادوی فنی است

کسی مباد چو من وای در ره غربت — خبر مرا نه ز یار است و هم نه از وطنی است

ببین که خندهٔ آن شوخ آتشین رخسار — بخرمن دل من همچو برق شعله‌زنی است

نرفت حسن‌پرستی به پیری از خادم — که باز عاشق روی جوان سیم‌تنی است

در میکده امروز خم باده بجوش است — بنشسته بصد عظمت و شان باده‌فروش است

حلم آب سبیلی است برندان سبوکش — از پیر مغان شور ز نوشانوش است

خوش قلقل مینا بود امروز که از صبح
شوری است ز باران و هم از رعد خروش است

مرغان بچمن نالهٔ دلکش نه برآرید
صیاد ستمگر بکمین دام بدوش است

آن گردن صافیش که صبحی است و بها تا
تابنده چو سیارهٔ سحری دُر گوش است

خانه نگه عشقش چه بلائی است که امروز
نی عقل بجا ماند از او وای نه هوش است

خادم بخرابات ز مسجد بدر آمد
تسبیح بدست است و سجاده بدوش است

بی عشق تو یکلحظه ز عمرم بسری نیست
از حال بد و نیک جهانم خبری نیست

عشقت که عزیز است بسی یوسف ثانی
جز مصر دلم شکر او را گذری نیست

صد بار ز لب جان ز درازیش در آمد
دنبال شب هجر تو شاید سحری نیست

از سنگ ندانم که سرشتند دلش را
یا آنکه به آه جگر من اثری نیست

باشند همه یکسان چه گلستان چه گلخن
جز روی تو ام چون بگلستان نظری نیست

جز بوسهٔ شیرین تو ای خسرو خوبان
ما را هوس امروز ز قند و شکری نیست

ذکری دگر از خادم دلباخته امروز
جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ایجان بجگر پنهان است
بهر رگ سنگ همانا چو شرر پنهان است

بر تو ظاهر نشود هیچ ز سلطان و گدا
همه کین زیر زمین کاسهٔ سر پنهان است

دیده تا چشم و هم آن غمزه اش از بیکاری
فتنه در دهر بخواب است و شر پنهان است

درِ گوشش که فروزان نشد از تاب رخش
در شب ماه بلی بر روی سحر پنهان است

او چو بنهفت رخ خود به پرنی مشکین
گفت هر کس که ته ابر قمر پنهان است

خط چرا ره نبرد گرد لب شیرینش
کی سر چشمهٔ حیوان بخضر پنهان است




رخِ او کی نظر آید ز لطافت خادم
همچو تارِ نگه از روی نظر پنهان است

کجا برو بسفر رنج و شدت سفر است
ز بخت خویش کسی کو بیار همسفر است

همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو
بغیر ازین تو بگو کی علاج من دگر است

چه شعله ایست که انداخت آتش عشقش
که سینه و جگر و دل همه پر از شرر است

نشد فروغ در گوشِ او ز تاب رخش
بلی نهان بشب ماه صورت سحر است

بحیله برد دلم را ولی چه ظلم است این
که چون طلب کنم از وی بهانه دگر است

چه وقت بود که انداختی نظر بر من
هنوز خانهٔ دل بس خراب آن نظر است




چه داغ برشتهٔ مسطر بورق خادم
ز فیض کلک در افشان من پر از گهر است

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است

دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است

دارم من آرزوی گدائی بکوی او
نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

آواره‌ام بعشق ز صبح وطن چکار
در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

ناصح دگر مگوی بضبط فغان و آه
من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

ای دل بیا بکوچهٔ عشاق بگذریم
بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است

گر بوسه‌ای ازان لب شیرین نه دست داد
دشنام تلخ ازان لب خندان مرا خوش است

یاران مرا بجلوهٔ سرو و سمن چه کار
بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

خادم درین بهار بسر مستی و شراب
بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دیده از بهر دیدن یار است
دل برای نثار دلدار است

لب جان بخش او مسیحای است
چه غم ار چشم یار بیمار است

حشر بر پا همی کند ز خرام
قامت او قیامت آثار است

در خیال دهان و زلف دلم
راه گم کرده در شب تار است

پائی بوس تو گشت رنگ حنا
خون عبث در رهت دل زار است

در مقامی که ترکِ سر باید | غافلم بین که گل بدستار است

خادما از شمیم زلف او
خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یارب بینم روی دوست
زیر سر تا صبح باشد تکیه ام زانوی دوست

گلشن فردوس کی بهتر بود از کوی دوست
خوش نسیمی نیست هرگز چون هوای روی دوست

از خجالت در گلستان پا بگل سرو سهی است
بر سر رفتار آید تا قد دلجوی دوست

ماه نو بر کشد از فخر سر بر آسمان
زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست

از سیه بختی خود هستم پریشان روزگار
کی بدست من در افتد زلف عنبر بوی دوست

دل درون سینه ام پامال حیرت میشود
کز چه رو آئینه گردیده است هم زانوی دوست

همچنین بیباک ای خادم به پیش او مرو
بسکه خون ریز است امشب خنجر ابروی دوست

آن پریچهره که از صحبتم انکاری داشت
دوش آمد ببرم باز سر و کاری داشت

با که گویم که دل از تیغ نگه کرد فگار
وز خط سبز خودش مرهم زنگاری داشت

گرد آن نقطهٔ خالت دل سرگشتهٔ من
روزگاری چه بخود گردش پرکاری داشت

خوف از گفتهٔ غماز کجا می‌دارد
هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

شمع که با لخت دل خویش نشاندیم بسی ... کوچهٔ لاله رخان رونق بازاری داشت
خودفروشی غرضش بود که در مجلس وعظ ... واعظ شهر که این گرمی بازاری داشت

دوستان **خادم** دلخسته ز بیداری بخت
خواب امشب بکنار رمه عیاری داشت

خط چو پیدا شد جمال یار بی انداز گشت ... از خزان در گلشن رویش بهار آغاز گشت
شمع چون آن مه در چمن مسندنشین ناز گشت ... پرتو مهتاب هر سو فرش پا انداز گشت
صاف طینت کی شود بر رنگ و بوی گل اسیر ... شبنم آزاده در گلشن رسید و باز گشت
تا قیامت زنده کی گردد ز اعجاز مسیح ... هر که از خضر خطان مقتول تیغ ناز گشت
دام زلف آن پری رو خوشخرام آخر زد و ... بهر صید مرغ دلها چنگل شهباز گشت
پیش روی شوخ چشمان ناله از دل بستن محال ... حیرت حسن بتانم سرمهٔ آواز گشت

اینک ای **خادم** ز فیض طبع معنی سنج تو
بردوان مشهورتر از خطهٔ شیراز گشت

طبعم فسرده است خیال چمن کجاست ... در سر هوای جلوهٔ سرو و سمن کجاست
دفع ملال از دل غمناک خود کنم ... بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست
عمریست همچو ریگ روان در غربتیم ... من بعد هم دگر سر و کار از وطن کجاست

بر لاشِ من چه شکوهٔ ماتم همیکنی / طرحی ز گور گو و طریقِ کفن کجاست

زنار بر رگ است و ناقوس هر فغان / بیند ز من پرستشِ بت برهمن کجاست

آمد بهار صحنِ چمن گشت زرفشان / جامِ شراب و ساقیِ سیمین ذقن کجاست

گیرم برنگ و بوی رخِ او مقابل است / اما بنازکیش گل و نسترن کجاست

دین و دل ست جمعِ بت عشوه ساز کو / همیان بدست است مگر راهزن کجاست

خادم درین زمانه خیالِ سخن مکن
اینک سخن شناس و قدرِ سخن کجاست

نقشِ رخِ دلدار که در چشمِ ترِ ماست / از شجرهٔ عشق متحیر اثرِ ماست

وصفِ دهنِ یار که در نامه نوشتیم / دادیم بعنقا که همون نامه برِ ماست

از آبِ سرشکش نتوان سرد نمودن / این آتشِ عشقش که بجان جگرِ ماست

در دیدهٔ ما منتظران سرمه غبار است / خاکِ قدمِ پاکِ تو کحل البصرِ ماست

در بحرِ جهان نیستم آگاه ز منزل / چون رنگ شب و روز همانا سفرِ ماست

مجروحِ ترا نیست سروکار ز مرهم / هم سودهٔ الماس بزخمِ جگرِ ماست

ما در روشِ مهدی و منصور نرفتیم
خادم رهِ ما دیگر و طرزِ دگر ماست

مدام دل فگار بدست بتان عبث | چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث

صیاد بسکه دست بغارتگری کشاد | بستیم آشیانه درین بوستان عبث

جائیکه قصهٔ ز غمِ عشقِ من رود | آنجا حدیثِ کوه کن و قیس دان عبث

هجر تو خوشتر است مرا از وصالِ یار | هم بزم تو رقیب شد اینک بخوان عبث

آخر ز بعدِ من بسگان خودش نداد | نگذاشتم بدست هما استخوان عبث

آن بلبلم که مسکنِ من بود باغ قدس | انداختنداَم درین گلستان عبث

گفتم که خادم است بعشق کسی خراب | گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

گر ساختم بمیکده مسکن درین چه بحث | بتخانه شد چو جای برهمن درین چه بحث

خواه از ستم بگیر دلم یا ز روی لطف | از آن تست ای بتِ پرفن درین چه بحث

هان دم مزن ز آتشِ عشقِ الست رو به سوخت | آتش دراو فتاد بجز من درین چه بحث

در فصلِ گل که جوشِ جنون است ناصحا | چاکی اگر زدیم بدامن درین چه بحث

بر شعرِ من که دوست پسندی همی کند | گر اعتراض رفت ز دشمن درین چه بحث

رد و قبول خلق چو یکسو نهاده ایم | گر بشنوم ز شیخ و برهمن درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب که گفته است | عرفی کسی است لیک چو من درین چه بحث

خادم چه هرزه گوئی غالب گفته است — عرفی کسی الیک نه چون من درین حشیه

ردیف الجاء

حسن او را نیست زیور احتیاج — زلف نبود بر رخ حور احتیاج

میر سیم از ملک استغنا مرا — کی بود از سیم و گوهر احتیاج

ایکه پرسی چیست بد اندر جهان — هست از هر چیز بدتر احتیاج

اندرین دیر خراب ای ساقیم — نیست دیگر غیر ساغر احتیاج

مستفید از غیر طبعم کی شود — نیست مریم را ز شوهر احتیاج

گر بخواهی حاجت خود بس مرا — غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج

تیغ ابرویت بخادم بس کند — بهر قتلش نیست خنجر احتیاج

ردیف الحاء

بعد ازین هر شب ملک ماه من بیجان صبح — چاک می گردد ز غمهای شبم دامان صبح

در شبی کا فتد بدستم دامنش از دست خویشتن — ای چه خوش باشد که بگذارد فلک دامان صبح

طاقت مهمان ندارد صبح بگریزد ز دام — میشود خورشید ناحق میهمان بر خوان صبح

گل بهم خندید و بلبل نغمه زد معلوم نیست — ای چه حرفی گوش کردند از لب خندان صبح

گر نگشتی صبح می کردی شب هجرم تمام
بسکه افزون است خادم بر من این احسان صبح

زبندم دست خود بردار ناصح
نخواهم کرد ترک یار ناصح

نمی کردی مرا دیگر نصیحت
اگر می دیدی روی یار ناصح

بخواب امشب می سر گذارم
مکن هرگز مرا بیدار ناصح

زبالینم برو در کار خود باش
مرا بر حال خود بگذار ناصح

خلاف عشق هر قولی که باشد
به پیش من مکن اظهار ناصح

خدا را تن زن یکدم جان من سوخت
کلام تست آتشبار ناصح

زبس خادم بغیر از ترک عشقش
نمی دارد دگر گفتار ناصح

ردیف الخاء

زندگانی شد بمن از گردش ایام تلخ
کی کسی باشد بدوران همچو من ناکام تلخ

بی لب شیرین تو ای دلبر شکر شکن
در دهانم همچو حنظل میشود بادام تلخ

من ز دشنام تو کی رنجم ولی ترسیم که
گردد آن لبهای شیرینت از دشنام تلخ

از رقیب آن ترشروی‌ها چو می آید بیاد
بر من دلخسته یاران میشود ایام تلخ

جان شیرین در تن ما ناگوار ای خادم است
بی رخ و زلفش همیداریم صبح و شام تلخ

از می شده است چهرهٔ آن گلعذار سرخ
مانند لاله که بفصل بهار سرخ

گشتم بعشق آن بت گلرنگ زیر خاک
باید علم کشید بروی مزار سرخ

در باغ حسن قد تو سرو است و رو سمن
دست تو آمده است چو دست چنار سرخ

از می شده است چشم تو سرخ ای نگار مست
وز چشم گشت دامن ما دلفگار سرخ

امشب ز بسکه لخت دل از دیده ریختم
چون لاله زار گشت همه کوی یار سرخ

صد جلوهٔ شفق ز بهار است در جهان
دشت است سبز سر بسر و کوهسار سرخ

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
خادم که دیده است در شاهوار سرخ

ز روی خویش گر آن شوخ او نقاب کند
نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم
که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

اگر بخواب به بیند شبی مرا دربر
یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

پی حصول مراد از خدا دعا بخواه
که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش
شبی که آن بت من سیر ماهتاب کند

بهزم غیر که نوشد شراب آن مست بد مست
ازان همین که دلم را از غم کباب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ
بکن خیال که او توبه از شراب کند

دم نزع است ببالین من آن یار نماند
آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند

مستی چشم کسی برد ز هوشم اینک
می کشان کار من از خانه خمار نماند

تا نظر بر رخ او کردم و در کویش جا
آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند

منت کفش براه طلبش پا نکشید
در رهٔ یک آبلهٔ نی که در و خار نماند

نیست آزاد دلش از غم دوران هرگز
هر که در حلقهٔ آن زلف گرفتار نماند

باغبان گل ببرد کرد و بلبل بقفس
ای خزان نعره بیار رونق گلزار نماند

خادم امروز ز تنهائی خود می گرید
قیس در دشت و فرهاد بکهسار نماند

یک عروس است جهان داشته داماد چند
گشته یک صید فریبندهٔ صیاد چند

من دیوانه بگوئید بدست که دهم
یک دلی دارم و هستند پریزاد چند

دیگر از صورت زیبای تو نقشی که کشید
گشت چون صورت تصویر بهزاد چند

دل بدام هوس تو شفقت و شم اسیر
یک بها گشته گرفتار بهم جا دمی چند

نکته گیران بکمین اند که اینک ناحق / نه بر آرند بیک شعر تو ایرادی چند
غمزه و عشوه و ناز تو بقتل دل ماست / این چه ظلم است که با یک مجرم جلادی چند

گشته‌ام تا که بشاگردی خادم داخل / رشک دارند ز اشعار من استادی چند

عرق بعارض گلرنگش از مستی نمایان شد / چه حیرتهاست کانجم در بر خورشید تابان شد
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه من / ز غمهای شب هجرم سحر هم چاک دامان شد
من و افغان و زاریها و این اختر شماریها / دریغا یار من امشب گر اماه شبستان شد
زدم چاکی گریبان دل صدپارهٔ خود را / ز آغوشم چو آن گلگون قبا برچیده دامان شد
پس از عمری که بگذشتم بکویش لیک و پرسش / نظر کردن مرا دشوار از خوف رقیبان شد
دل شوریده را هر جا که بردم مضطرب دیدم / مگر جمعیتش حاصل بآن زلف پریشان شد

سراسر کان گوهر گشت خادم دفتر شعرم / ز فیض طبع من پیشت چو کلکم گوهر افشان شد

دل بسودائی سر زلف کسی بهم شد / چشمم از حسرت دیدار کسی پرنم شد
هست صد مرتبه از قتل منش اقبالی / اینچنین قاتل بیباک بدوران کم شد
شب با آن آتش رخسار که رفتی بچمن / آب زن تا بسحر بر رخ گل شبنم شد



مگر امروز حدیثی ز سرِ موی تو رفت
کاینچنین مجلس با خسته‌دلان بهم شد

شرطِ تعظیم بجز اهلِ تواضع مپسند
پیشِ کس جز خمِ محراب نه پشتم خم شد

زده‌ام پا بسرِ عیشِ جهان ای خادم
غمِ عشقش که از آن روز بمن همدم شد

خبر رسید که امروز یار می آید
جهان بکامِ منِ دلفگار می آید

پیامِ وصل از آن گلعذار می آید
بباغِ زندگیِ من بهار مے آید

بچشمِ عاشقِ حیران بصارت افزای است
هر آن غبار که از کوی یار می آید

خیالِ زلف و رخش پیشِ چشمِ مردم
چه باعث است که لیل و نهار می آید

منم که مفلس و گمنام پرسشم نکنند
مرا چه خوف که روزِ شمار مے آید

نرفت بر سرِ زلفش چو دست کوتاهم
بس این درازیِ عمرم چه کار می آید

به بحرِ فکر چو خادم کسیکه غوطه زند
بدستِ او گهرِ آبدار مے آید

کی دلِ من اثرِ عشقش آشکارا می کند
چشمِ اشک‌آلودهٔ ما سخت رسوا می کند

ز آتشِ دوزخ چه ترسد هر که هجران دیده
مردمِ آبی کجا خوفی ز سرما مے کند

حیف بر آن عاشقِ مهجور می آید که شب
بی خیالِ روی جانان خواب تنها می کند

هر زمان از ذوق اعجاز لب جان بخش او
مرگ را عیسی بصد جانی تمنا میکند

می نگنجم چون گل اندر جامه در آغوش من
غنچهٔ بند قبا آن شب که او وا می کند

عمرها با عقل کاری داشتم سودی نداشت
بعد ازین بینیم جنون از من چه سودا می کند

در محیط عشق خادم تا که من افتاده ام
موج اشکم گاه زیر و گاه بالا میکند

در سینهٔ من عشق تپان است ببینید
آتش ته خاشاک نهان است ببینید

آن را که بگویند فلک چیست حیران
از آه من خسته دخان است ببینید

در قامت خوبان ستمگر ره رفتار
سر تا بقدم فتنه عیان است ببینید

امروز بگلشن خبر آمدن کیست
نرگس همه چشم و نگران است ببینید

زین پیش برفته است دل از سینه و اینک
جان هم ز تن خسته روان است ببینید

از شهر عدم صاف سوادی است نمایان
خالی که بر آن غنچه دهان است ببینید

آتش زده بر هستی خود برق زهمت
در راه فنا گرم روان است ببینید

آن صوفی صافی که زدی لاف و تقات
رقصان بدر دیر مغان است ببینید

رویش نه نهفته است از این گیسوی مشکین
خورشید ته ابر نهان است ببینید

آن ابرو و مژگان که از جان نتوان گذر
در کشتن من تیغ و سنان است ببینید

دل می برد امروز کلامش بفصاحت
خادم چہ بلا سحر بیان است ببینید

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدار می آید — کہ زینسان راحتے اندر دل بیمار می آید
اگر با در بمنیاری بر آر از خواب شیرین گر — صدائی تیشۂ فرہاد از کہسار می آید
زلیخا کو کہ یوسف طلعتی پیدا شود ور نہ — بصر از شہر کنعان صد بار می آید
ز چشم ناتوان یار بیمارم مگر اینک — علاج من ازان لبہای شکر بار می آید

بہر دفتر کہ می رانم سخن در وصف رخسارش
ہمانا خادم از وی نکہت گلزار می آید

آئینہ چون مقابل آن گلعذار شد — بستان شد و چمن شد و باغ و بہار شد
آزاد نیست ہیچ دل از فکر روزگار — اِلّا دلی کہ قید بزلف نگار شد
دیگر روا مدار خدا را تو قفے — چشم سفید در رہت از انتظار شد
آن گلعذار تا بچمن گشت جلوہ ساز — در چشم بلبلان گل و گلزار خار شد
چو آمد آن صنم بر ہش از سر نیاز — اول ز راہ دیدہ دل من نثار شد
دی شب بیاد شمع رخش آتشی بدل — افتاد آنچنان کہ ہمہ شعلہ زار شد
دیگر چہ باقی است ز خادم بعشق تو — رسوا شد و ذلیل شد و خوار زار شد

بگلشن گر نقاب از روی آن گل پیرهن افتد ز تاب آتشین رخسارش آتش در چمن افتد

نگیرم خون بها هرگز ولی از دست نگذارم بحشر دامن قاتل اگر در دست من افتد

تماشا می کند هر کس که آن الف قد و رو پیش کجا میلش بسوی سنبل و سرو و سمن افتد

رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد اگر بر روی و زلفش چشم شیخ و برهمن افتد

براه عشق تا خادم بشام غربت افتاد است
کجا در خاطر او یاد از صبح وطن افتد

صبا حکایت رویش چو در چمن آورد عرق ز شرم برخ لاله و سمن آورد

کسیکه قصهٔ عشقم شنید گوش دگر کجا بقصهٔ مجنون و کوهکن آورد

نشان از من گم گشته آن کسی دریافت سراغ هر که ازان سیمگون و من آورد

چنین که دیدهٔ یعقوب روشن است امروز مگر ز مصر صبا بوی پیرهن آورد

شب گذشته حریفان ز خویشتن رفتم پیام یار چو قاصد بسوی من آورد

بسینه ام که نهان بود راز عشق بتان ندانم آه که امشب در انجمن آورد

کسیکه در ره غربت فتاد چون خادم
کجا دگر سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ رخسارش گلستان یاد داد در چمن شد غنچه وا آن لعل خندان یاد داد

از تنورِ چشمِ من شب یک یک سیلِ شکر — جوشِ زرد زان سان که باز از نوحِ طوفان یاد داد

در کنارِ مصر دیدم من چو آبِ نیل را — پیرِ کنعان را مرا زان چشمِ گریان یاد داد

چون لبِ شیرین و خطِ سبزش آمد در نظر — یک بیک ما را ز خضر و آبِ حیوان یاد داد

از تماشای لب و قد و رخِ آن حوروش — کوثر و طوبی و هم فردوسِ رضوان یاد داد

گریهای تلخ و آهِ آتشینت خادما
دمبدم امشب مرا از برق و باران یاد داد

اگر امشب ز سفر آن بتِ طناز آید — عمرِ بگذشتهٔ ما بار دگر باز آید

گر شوی سایه فگن بر سرم ای طائرِ قدس — مرغِ اقبالِ من امروز بپرواز آید

شوخ زان سان شد آن غمزه بدل بر من — از پیِ صیدِ کبوتر که چو شهباز آید

راز دل فاش شد و بر سرِ بازار رسید — بعد ازینم چه دگر خوف ز غماز آید

خادما بر درِ امید نشین چون شرقی
تا ترا از حرمِ قدس چه آواز آید

دلِ روشن کجا از گردِ کلفت تیره تر گردد — ز خاکستر مگر آئینه روشن بیشتر گردد

شهیدانِ نگاهت گر طپیدن را روا دارند — زمین و آسمان هر دو بهم زیر و زبر گردد

بغیر از نکهتِ آن ساعدِ صندل آسایت — رسد گر بوی صندل در دماغم درد سر گردد

تماشاهای بزم هردو عالم بیحجاب آید
بچشم تو تیا از خاکپای یار گر گردد

درازی شب هجران زلف یار پیوندست
چه پایان بندارد که آغاز سحر گردد

چو کوکب تا سحر ریزد ز چشمم قطره‌های اشک
شبی در دل که یاد روی آن تنگ قمر گردد

بدنیا هر که ناید از عدم کی فیض می یابد
کجا ممکن که خادم بی صدف قطره گهر گردد

زاهد کجا ز گوشه به بازار می رود
کی مرغ خو گرفته بگلزار می رود

زینسان که گشته ست شبم تیره و دراز
ذکری مگر ز گیسوی آن یار می رود

مخفی نشد بخانهٔ دل راز عشق او
اینک برهنه بر سر بازار می رود

بیهوده بند کرد در باغ باغبان
نظاره ام ز رخنهٔ دیوار می رود

اینک بگوش میخورد مژدهٔ شفا
بین کان مسیح بر سر بیمار می رود

گر میروی دلا سوی بازار عشق هان
کانجا هزار سر مع دستار می رود

خادم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
فرهادوار بر سر کهسار می رود

چه خط سبز بر رخسار او نمایان شد
بگرد صفحهٔ گلزار سنبلستان شد

به بزم وصل تو گردید کامیاب رقیب
بکنج هجر تو ما را نصیب حرمان شد

چنین که باد ز جامی برد غبارم را — مگر بدانکه مرا رتبهٔ سلیمان شد

مرو بسیر چمن بعد ازین که دامن من — ز خون فشانی دل اُنسر گلستان شد

ز بیم او نه توان کرد ناله و افغان — بلای جان مرا گریه‌های پنهان شد

شب وصال چه کوتاه میشود یارب — همین که چشم گشادم سحر نمایان شد

لب تو کار مسیحا نکرد بر خادم — عبث بگوی تو آن دلفگار بیجان شد

صوفی چنان بمیکده مست و خراب شد — کان دلق و جبه رهن بجام شراب شد

رحمی بیار بر من مسکین خدای را — تا چند این جفا که برون از حساب شد

اگر فی ز حال من مبتلا هنوز — ای بیخبر ز هر تو ام خورد و خواب شد

میسوخت دل ز آتش عشقش ولی دگر — خندید لیش بر آن چو نمک در کباب شد

پنهان بزیر زلف نشد روی دلبر — در پردهٔ سحاب نهان آفتاب شد

دوش آن پری رخی که ز من می نهفت رو — برقع ز رخ فگنده بمن بیحجاب شد

از گردش زمانه چه پروا کند کسی — کو در جهان بگردش چشمت خراب شد

بردم میان آتش و آبست مسکنم — تا این دلم پر آتش و چشم پر آب شد

خادم نوشت هر که مضامین آبدار — نامش بدفتر شعرا انتخاب شد

در دل از پیرانه سر عشق جوانان کم نشد / در سحر هم پرتوی زین شمع تابان کم نشد

بعد ازین سطح فلک را سر بسر پیمودنی است / وحشتم از سیر صحرا و بیابان کم نشد

صد بلا بیدار شد از چشم خواب آلود او / فتنه ها در خواب هم زان چشم فتان کم نشد

موج سیلاب سرشکم رفت بر اوج فلک / تاهم این طوفان هنوز از چشم گریان کم نشد

غیر مرگ اینک نمی بینیم علاج خود دگر / درد من ای دوستان هرگز ز درمان کم نشد

خاک در راه وفا گردیده ام لیکن هنوز / بر من دلخسته یاران جور خوبان کم نشد

کاوش دست جنون از چاک دامن شد فزون / وحشت سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چمن یار گلعذار آمد / وه چه خوش جلوهٔ بهار آمد

آن بت چین چو زلف خود بگشاد / نکهت نافهٔ تتار آمد

ساقیا زود می بده کاینک / جان من بر لب از خمار آمد

وا رهیدم ز منت شادی / غم آن یار غمگسار آمد

خوش ز بهر نثار یار امشب / دل غمدیده ام بکار آمد

محتسب مست بود فتوی داد / که بنوشید می بهار آمد

ز آتش طبع تست ای خادم / شعرهایت که آبدار آمد

شرح غم فراق به پایان نمی رسد | دردی که در دل است بدرمان نمی رسد

تا ساکنم بکوچهٔ آن گلعذار خویش | در خاطرم هوای گلستان نمی رسد

ما روی صبح وصل نبینیم از کجا | تا این شب فراق بپایان نمی رسد

پرسی چه پیچ و تاب و پریشانی دلم | چشمت مگر بزلف پریشان نمی رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او
در خوان وصل دست بآسان نمی رسد

چون ز ناز از خانه بیرون آن ستمگر میشود | از صدای پاش برپا شور محشر میشود

از برای دفع چشم بد ز من در محفلش | سینه مجمر دل سپند و آه اخگر میشود

نیست آن مهرو نمیدانم که شب از یاد او | خواب گم از پرده های چشم اختر میشود

در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه گر | شاخ گل در چشم من مانند خنجر میشود

قطرهٔ آب ارچه در صورت مثال گوهر است | لیک کی در رشته با همسلک گوهر میشود

من نخواهم شهرت حسن کلام از ناقصان | طائر مضمون کجا محتاج شهپر میشود

از کلام هرزه گویان کی دلم گردد ملول
خادم از سنگ آب دریا کی مکدر میشود

عشق تو کی از دلم بیرون شود | از عبارت کی جدا مضمون شود

تو مرا بینی و کم مهری کنی / من چو می بینم غمت افزون شود

پیش او مشاطه مگذار آینه / تا نه او بر حسن خود مفتون شود

از نگون بختی من حرفی بپرس / گر نویسم من الف هم نون شود

ره ندادی گر درون خلوتم / کی خیالش از دلم بیرون شود

دود آهم گر کشد سر بر فلک / مهر و مه ناپید در گردون شود

هر که در وصف قدش راند سخن / همچو خادم شعر او موزون شود

دوستان فصل گل آمد طرب ایجاد کنید / با دف و چنگ دگر میکده آباد کنید

خاک از آن پای نگارین بسر چشم نهید / سیم و زر دست دهد گر همه برباد کنید

جان خود در غم شیرین سخنان ها نکنید / بیهده کوه کنی تا چه نه فرهاد کنید

راست گفتم ز قدش هیچ ندارد نسبت / قمریان چشم بران قامت و شمشاد کنید

جلوهٔ دخت رز از هوش برد لیس برون / می کشان زود تر از شیشه بر آزاد کنید

فصل گل سیر و دمی یار بهم ای اصحاب / آه در پنجره ام از برگ گلی یاد کنید

دوستان خوردن می باد بهار آنا / جرعه بر خاک چو ریزید مرا یاد کنید

در جهان نیست بقا اینهمه خوابست و خیال / فخر زنهار نه بر مال و اولاد کنید

ای بتان تابع فرمان شما شد خادم
رحم سازید برو یا ستم ایجاد کنید

خوبان بقتل من کمر خویش بسته اند
تا عهد با رقیب بد اندیش بسته اند

بر زخم کشتگان تو مرهم ضرور نیست
الماس ریزه بر جگر ریش بسته اند

این منعمان دهر چه دون همت اند بین
در را بروی مردم درویش بسته اند

رفتن مرا ز محتسب و شحنه شد محال
چون راه میکده ز پس و پیش بسته اند

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
دل را بزلف آن بت بد کیش بسته اند

ستم تو بمن کشته چه خوبان کردند
سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند

خبر از آمدن گل بچمن نیست اگر
بلبلان بهر چه آهنگ گلستان کردند

گر همین بود که در گریه بدارند مرا
لب هر زخم مرا بهر چه خندان کردند

غیر یک جلوهٔ خورشید ازل پیش نمود
از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند

از جفا کاری خوبان دل آزار مپرس
چه ستمهاست که امروز نه بر جان کردند

کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
خانهٔ دل همه آن روز بویران کردند

خادم از دیر و حرم نیست سروکار مرا
مسکن من ز ازل کوچهٔ جانان کردند

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود — کورا من دلشده صد بار گذر بود

آئینه صفت دیده نمی بست ز حیرت — امروز کسی را که بروی تو نظر بود

گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد — در دیدهٔ ما منتظران کحل بصر بود

ما را بشب هجر ز سیاره شماری — مقصود شمار غم دل تا بسحر بود

امروز بس از جور رقیب ستم اندیش — مشکل بسر کوی توام راه گذر بود

زینسان که دلم برد ز دزدیده نگاهی — از فتنه گریهاش هم این طرز دگر بود



خادم بگلستان ز غم من سحر امروز
گل چاک گریبان و صبا خاک بسر بود



نشان عیش دور از روی دل غمگین نمی یابد — نه بیند تا که روی او بخود تسکین نمی یابد

دل بیمار من آیا بغیر از صورت دیبا — کسی را همدم خود بر سر بالین نمی یابد

بغیر از چشم خود من جای خواب او نمی بینم — قرار خویش چون بر بستر نسرین نمی یابد

کسی کز لذت سیب زنخدان تو آگاه است — زبانش میوهٔ فردوس را شیرین نمی یابد

بلی آئینه باید داد در دستش که تا بیند — کسی گر مثال خویشتن خود بین نمی یابد

هزاران شعر بهتر گوید از شاعرین دوران — ولی در گوش خود آوازهٔ تحسین نمی یابد

بگوئیدش که گوید خواند خوبان ستان خادم — اگر عذری بقتلم آن بت پرکین نمی یابد

غم فراق تو امروز بس گران آمد — چه بار هست که از وی دلم بجان آمد
بنام من ز تجاهل بخنده گفت که نیست — چو ذکر بر سر بزمش ز عاشقان آمد
متاع صبر و خرد جمله بر کران گشتند — چو عشق خانه برانداز در میان آمد
باه و ناله من گر اثر نبود چرا — ز روی مهر من یار مهربان آمد
درازی شب هجران ز زلف یار بپرس — که این فسانه ازو سر بسر بیان آمد
دگر برون نتوان کرد یکدمش تا مرگ — خیال روی تو در دل مشال جان آمد

روا مدار دگر بار هجر بر **خادم**
ببین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

آنانکه سر خویش بران خاک درارند — چون قبله نما رو نه بسوی دگر آرند
من از خبر آمدنش سیر و م از خویش — ای کاش که او را بسرم بیخبر آرند
گر جان بدر آید ز تن من نبود غم — مارا اگر از کوی تو ایجان نه برارند
از زلف و رخ خویش بتان ستم انگیز — صد فتنه و آشوب بشام و سحر آرند
خوبان چو برآرند حدیث از دهن خویش — از معجزه گویا ز نمکدان شکر آرند
هنگامهٔ محشر شود آغاز یکایک — بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آرند
از بخت کجا دست دهد این که حریفان — دستی بمیان بت زرین کمر آرند

از خندهٔ شوربتان شکرین لب
عشاق نمک بر سر زخم جگر آرند

خادم شده ارزانی نقد سخن از بسکه
ترسم که نه شعر تو به نرخ گهر آرند

بچشم فتنه گر یار غمزه شامل شد
چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد

چه سحر بود ندانم بچشم فتانش
که یک بیک نگاهش ز دست من دل شد

رسید آن مه تابان ز مهر بر بالین
ز بخت روشنم امشب مراد حاصل شد

غرور حسن چرا از یکی نه صد گردد
کنون چو آینه پیش رخش مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپد خادم
چنین ز تیغ نگاه کدام بسمل شد

ساقی بیا که مژدهٔ خوش در چمن رسید
یعنی زمان جلوهٔ سرو و سمن رسید

آمد برقص شاخ گل از جنبش نسیم
بلبل ترانه سنج بصحن چمن رسید

دیدیم چو زلف و روی تو ای ماه رخ نگار
یادم ز شام غربت و صبح وطن رسید

هر فتنه که بود در آن چشم نیمخواب
یک یک ز غمزه بر دل بیمار من رسید

گویم بروزگار وصال تو سر بسر
از دست هجر آنچه که رنج و محن رسید

آمد خزان و بلبل و گل از چمن برفت
اینک بباغ نوبت زاغ و زغن رسید

خادم چو من متاع معانی خرید کرد
با نقد فکر هر که بملک سخن رسید

فصل گل شد بسرم شور ز سودا افتاد
باز رخت من دیوانه بصحرا افتاد

روزیم امروز چو فردای قیامت بتوست
وعدهٔ وصل تو ای جان چو بفردا افتاد

خواستم چون که ز صحرای جنون بر خیزم
خار دامن بگرفت آبله در پا افتاد

حور گر مردمک دیده شود جا ندهد
چشم هر کس که بر آن صورت زیبا افتاد

شانه تا دست بآن زلف مسلسل زده است
چاک از پنجهٔ غیرت بدل ما افتاد

چشم شوخش که ز مستی بچمن نگران شد
آتشی در جگر نرگس شهلا افتاد

دیگر از ضبط سرشک است چه چشم خادم
قصهٔ عشق من امروز چو هر جا افتاد

در چمن امشب بدستم دامن دلدار بود
از بهار عارض او گل بچشمم خار بود

هر که در آئینه خانه آن پریرو را بدید
از تحیر سر بسر چون صورت دیوار بود

در شب هجران که آب از چشم خود میریختیم
پرتو مهتاب بر من سخت آتشبار بود

شب به پیش او رقیبان گرم صحبت داشتند
با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود

گر نبردم ره بسوی صومعه عیبم مکن
جایم از روز ازل در خانهٔ خمار بود

شب که خون دل ز راه دیدهٔ خود ریختم — کوچهٔ آن گلعذار از اشک من گلزار بود



خادم خود رفته امشب داشتی کی از خود خبر
تا سحر گه در خیال چشم مست یار بود



ز آه سوخته ام دود آن قدر گردید — که یک طبق بته آسمان دگر گردید

بروز وعدهٔ لیل وصال آن مهرو — ز طالعم سحر از شام بیشتر گردید

مقیم منزل خود یکزمان نگردیدم — بسر چو ریگ روان عمر در سفر گردید

شب وصال چه کوتاه بود حیرانم — بروی یار نظر کردم و سحر گردید

بحال نرگس بیمار در چمن امشب — بغیر شبنم گریان که چشم تر گردید

کسی نیافت بزمی درشت طبعان — کجا ز بیضهٔ فولاد بال و پر گردید

ز انقلاب زمان اینقدر بفهمیدم — که عیب مردم دانا همین هنر گردید

بدان که با خودیت سدّ راه آگاهیست — چه من ز خویش برفتم ز خود خبر گردید



چرا نه سعی رنگین برآید ای خادم
غذای من چو ز خونابهٔ جگر گردید



شبی که دست گریبان یار برگیرد — چه خوش بود که فلک دامن سحر گیرد

هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی — بحشر شورش و هنگامهٔ دگر گیرد

توانگران بدل خود دهند جای فقیر / درون سینهٔ خود رشتهٔ گهر گیرد

نمود ابر بهار است اشکهای یاران / خوش آنکه جای بمیخانه از سحر گیرد

چه شد که ناله گرم است و آه آتشبار / کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد

مثال تیر هوائی رمش بالا نیست / خدنگ غمزهٔ او راه بر جگر گیرد

امام شهر بمسجد نیافت خادم را / بگوئی بروز بمیخانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای راحت جان می آید / کی قرارش دگر از باغ جنان می آید

قاصد امروز که از نزد بتان می آید / چه پیام است که بس خنده زنان می آید

لله الحمد که یار از ره اخلاص و وفا / بر سر تربت من فاتحه خوان می آید

زاهدان واقف اسرار خرابات نیند / کشف این راز بس از پیر مغان می آید

روزکی چند بهار است مناز ای بلبل / عاقبت بر سر گلزار خزان می آید

غوطه در لجهٔ عشق تو مرا باید زد / چه غم از عقل و خرد زین نگران می آید

غم ندارم دگر از بازی این پیر فلک / حالیا در بر من بخت جوان می آید

پا نهادن بره عشق تو مشکل افتاد / هر کس امروز ز دست تو بجان می آید

خادم امروز ز نحوست شکایت بیجا / آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهرو که هر شب یادش از جا می برد | تا سحرگه خواب و آرام از دل ما می برد
دل ز وحشت داشت عمری بر سر صحرا مرا | چشم آب افشان من اینک بدریا می برد
می طپد بیمار عشق و جان بجانان می سپرد | منتی بر خود کی از درمان عیسی می برد
نامهٔ آن یار یارب کی رسد در دست من | قاصدم گم کرده راهم راه عنقا می برد
بیخودیهای که می آید بمن از می مدام | چشم پر مست تو ساقی هوش از ما می برد
واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم | حاصل اوقات خود ناحق بیغما می برد


تا که خادم جانشین قیس و فرهاد اند گشت
عشق او را گه بکوه و گه بصحرا می برد


حدیث عشق پا یانی ندارد | بیانش از من امکانی ندارد
خوشا دست جنون ما ست یارب | که تار در گریبانی ندارد
سیه روزی است در فصل بهاران | کسی کو گل بدامانی ندارد
ز یاد صبح رخسارش که باشد | که چاکی در گریبانی ندارد
ز تیغ ناز او کی می توان زیست | اگر عیسی بود جانی ندارد
بغیر از خاک کوی آن پریرو | سر من هیچ سامانی ندارد
حدیثش بحر خادم چند گوئی | خمش کین قصه پایانی ندارد

امحتسب که جام باده عطا فروش کرد | منت از او که فارغم از عقل و هوش کرد

عیبش مکن که شاه نوازد گدای را | گر او نگاه بر من پشمینه پوش کرد

بی اختیار اشک روان کرد از دو چشم | هر کس که قصهٔ من غمدیده گوش کرد

آتش مزاج است بلا تند خوئیش | بین برق خود بسوخت چه جوش و خروش کرد

بر باد بوسه اش لب خود می مکم هنوز | خوش آن لبی که از لب او شهد نوش کرد

کی ممکن است تارک دنیا شود کسی | تا آن زمان نه ترک ز خود عقل و هوش کرد

خادم بمستی از در میخانه چون برفت | ساغر بکف گرفت و سبو را بدوش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ وا نقاب کند | نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند

نگویمش که شهید نگاه تو هستم | که دیگرم نکشد شاید آن حساب کند

پی حصول مرام از خدا دعا می خواه | که او بس از کرم خویش مستجاب کند

فروغ ماه نماند ز نور مهر رخش | شبی که آن بت من سر ماهتاب کند

ببزم غیر که نوشد شراب آن بدمست | ازان همین که دلم را ز غم کباب کند

اگر بخواب ببیند مرا شبی در بر | یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند

نصیحت تو بخادم عبث بود واعظ | مکن خیال که او توبه از شراب کند

نامهٔ سربسته نگشاد و بقاصد باز داد / داد و داد از دست این شوخ ستم پرداز داد

خاست افغانی که یاران از درون سینه ام / فهم شد دل از شکست خویشتن آواز داد

بود ازو دامن کشی و از من درازی‌های دست / شب عجب کیفیتی با هم نیاز و ناز داد

فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق نیست / جا بهم فرهاد و خسرو را بیک انداز داد

دل بشرط بوسه از من برگرفت آن شوخ لیک / چون طلب کردم ز من رخ برکشید و باز داد

بر فراز چرخ هفتم میزند دلکش صفیر / مرغ معنی را چه طبعم قوت پرواز داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل کرد از آن / او که دشنامی مرا **خادم** ز روی ناز داد

دل از غمت آغشته بخون شد چه توان کرد / جان هم ز تن خسته برون شد چه توان کرد

بی فصل گل امروز که از وی نه نشانیست / دل مایهٔ صد شور جنون شد چه توان کرد

آن راز که از عشق تو در سینه نهان بود / از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد

دست از من بیمار بشوئید حریفان / دردم ز دوا آه فزون شد چه توان کرد

بر مرغ دلم تیر نگاهی زد آن ترک / پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد

خادم بدلم داد گهی عیش و گهی غم / ایام چنین بوقلمون شد چه توان کرد

گویند کان پری دل من از فسون ببرد ‌ ‌ آگه نیم قسم بلعلیان که چون ببرد

از دار گیر بادشه عقل وا رهید ‌ ‌ هر کس پناه خود که بملک جنون ببرد

یارم که بر سر آمد و از کشتنم گذشت ‌ ‌ زین غم مراد چشم بصد سیل خون ببرد

چشمم ز اشک آبروی جو بباد داد ‌ ‌ سیر تو سرو را بچمن از سکون ببرد

ای دل بدان یقین که معراج عشق یافت ‌ ‌ فرهاد راه خویش که بر بیستون ببرد

یارب چه حیرت است که دل از سینه‌ام ‌ ‌ از یک نگاه خویش بت ذوفنون ببرد

خادم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم ‌ ‌ کی انتقام خویش ز گردون دون ببرد

همچنین ظلم که روزی بکسی خواهی کرد ‌ ‌ یاد باشد که مرا یاد بکسی خواهی کرد

سالها بر درت افتاده ام ای آینه رو ‌ ‌ ناامیدی که دمی هم نفسی خواهی کرد

همه خوبان چو ستم کیش بشهر عشق اند ‌ ‌ بهر خود پس تو کرا دادرسی خواهی کرد

من که بی بال و پرم طاقت پرواز کجا ‌ ‌ از چه صیاد مرا در قفسی خواهی کرد

صورت ناقه چو عمری است که نالد در چشم ‌ ‌ گوش تا کی بصدای جرسی خواهی کرد

عاشقان را چه بود چشم وفا از تو مگر ‌ ‌ گوش بر حرف چو بر بوالهوسی خواهی کرد

عشق خوبان مهل خود که دگر نخواهی ‌ ‌ باز خادم ره آتش بخسی خواهی کرد

صبا امروز شاید از سر کوی تو می آید ‌ ‌ ‌ که از وی در مشامم بوی گیسوی تو می آید
طپید نهار وادارم و خود را کشته پندارم ‌ ‌ ‌ مرا هر گه بیاد آن تیغ ابروی تو می آید
نه جای ماندن و نی پای ماندن بسکه میلرزم ‌ ‌ ‌ قیامت بر سرم از تندی خوی تو می آید
فریب تکیهٔ مخمل بده بهر خدا دیگر ‌ ‌ ‌ مرا خواب خوش اینجا مانند بزانوی تو می آید
پیامی میرسد اینک ز لبهای شکربارت ‌ ‌ ‌ دل بیمار شادان شو که دارو تو می آید
بآن زنجیر گیسویت بآن شمشیر ابرویت ‌ ‌ ‌ که زنبدی و کشتی هر کو بقابوی تو می آید



مگر آن خادم بیمار عشق تو بمرد امشب
که زنبیان شور ماتم از سر کوی تو می آید



ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر گردید ‌ ‌ ‌ که یار آمد و بر لاش نوحه گر گردید
شب فراق بسر گشت و من همی گریم ‌ ‌ ‌ بلای جان چه بران خندهٔ سحر گردید
ز آب دیدهٔ خود منتی همی دارم ‌ ‌ ‌ که سرد از وی بدمی آتش جگر گردید
فگنده بود مرا عقل دور از ره لیک ‌ ‌ ‌ جنون ببادیه عشق راهبر گردید
رسد بآن گل خندان شتاب نامهٔ من ‌ ‌ ‌ نسیم صبح چو امروز نامه بر گردید
بره مقام نگشت و بلحظهٔ رفتم ‌ ‌ ‌ چه خوش بملک عدم از جهان سفر گردید
دگر بیان چکنم از حلاوتش خادم ‌ ‌ ‌ قلم بوصف لبا نیشکر گردید

هر که در دست خم آن زلف معنبر دارد
هم کشاد گره کار خود دیگر دارد

واقف از گردش افلاک نگشتی تا حال
این کنایت بتو از گردش ساغر دارد

ساکنان در میخانه بچیزی نخرند
واعظ این جلوه فروشی که بمنبر دارد

تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
هر که از خاک در یار خود افسر دارد

دلم از عشق گرفتار بلا چون نشود
سوزد آن خس که ره خویش بر اخگر دارد

از نهال قد و آن چشمهٔ شیرین لبش
عاشق تشنه لبش طوبی و کوثر دارد

خادم امروز دم از شعر و سخن چون نزند
کز عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
بلبل دل بجز از ناله نگاری دارد

صید از تیر نگه کرد و بگذاشت مرا
ورنه صیاد بفتراک شکاری دارد

داغ بر داغ همانا بدلش می افتد
هر که عشق صنم لاله عذاری دارد

کی خیال تو شود دور که در دیدهٔ من
مردمک داز شب و روز قراری دارد

ره کاشانهٔ ما یار بپرسید از آن
که دگر بار از آن ره نه گذاری دارد

زخم شمشیر نگاه تو بدل بر دارد
هر که با چون تو ستمگر سر و کاری دارد

خادم امروز چه در فهم خلاف افتادست
که سر عدل از آن ظلم شعاری دارد

پس از عمری که امروزم نکوئی در چار افتاد
ز بختم ناگهان آنجا رقیبان را گذار افتاد

اگر افتاده شد دشمن مشو غافل ز آزارش
خلد در پای مردم بیشتر در ره چو خار افتاد

از آن روزیکه افتاد است چشم من بروی تو
ز چشم من سراسر جلوهٔ باغ و بهار افتاد

مثال طوطی آئینه می دارم تحیرها
کدام آئینه رخساری ز من یا رب دو چار افتاد

همانا موجهای بحر حسن اوست ای یاران
نه چین است این که بر پیشانی آن گلعذار افتاد

بدنیا کاملان هرگز نباشند از سر جامی
ثمر چون پخته شد در دم جدا از شاخسار افتاد

نمی گفتم ترا خادم که در صحن چمن مگذر
بگلها ز آه آتش بار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید
روز و شب آه و فغان باید کشید

سر گرانیهاست امروز از خمار
ساقیا رطل گران باید کشید

فصل گل آمد کنون از میکده
جام می در بوستان باید کشید

بگذشتم خود را بسوی بوستان
منتی از باغبان باید کشید

در محیط عشق ناپیدا کنار
خویشتن را در میان باید کشید

استخوانم را مده پیش هما
پیش سگهای بتان باید کشید

بهر یار خویش خادم از رقیب
رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکر می از آتش دوزخ چه حسابی دارد ‌ ‌ بزم امروز زمی عالم آبی دارد
بر رخش می کنم از چشم دل خویش نظر ‌ ‌ چه شد از یار بر رخسار نقابی دارد
ناتوانی ز بر مردم نادان پرهیز ‌ ‌ سخت تر صحبت ناجنس عذابی دارد
ساقیا دولت جمشید به پیشش هیچ است ‌ ‌ هر که امروز بکف جام شرابی دارد
بوسه هست سوال از لب او لیک هنوز ‌ ‌ وانکه دست لب آیا چه جوابی دارد
بسملت قطرهٔ آبی که نجست و جان داد ‌ ‌ دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
حرف بر مردم دانا نتوان بایدزد ‌ ‌ نیک بنگر که ز هر نکته کتابی دارد
گر نه دل سوخته شد ز آتش عشق خوبان ‌ ‌ آه هم امروز چرا بوی کبابی دارد
پا سنه در حرم میکده زنیسان گستاخ ‌ ‌ محتسب دختر رز از تو حجابی دارد
آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من ‌ ‌ چشم نمدیدهٔ من حال سحابی دارد
اینک ای طوطی خوش لهجه بکش نغمهٔ خوش ‌ ‌ بانگ مگو زهر سمت غرابی دارد
لطف خشکی نگند منعم و دستش ترهست ‌ ‌ تشنه بیهوده ره خود بسرابی دارد
خانه بر دوش بخود منت منعم نکشد ‌ ‌ کاسه بر بحر تهی ز آب حبابی دارد
بهر هم طرحی خود هر که مرامی خواند ‌ ‌ ببینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد
با می و یار اگر مست باشد خادم ‌ ‌ مکنش عیب که ایام شبابی دارد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد / کان یار چو خورشید با غوش در آمد

بردند ز من رشک حریفان چو شمعم / آن بار ز غم جامه درو نوحه گر آمد

ترسم که نه آلوده شود دامنش از آب / ای جان بخیال تو که در چشم تر آمد

غول ره من بود بهر کام همین عقل / در بادیهٔ عشق جنون راهبر آمد

قطرات عرق بر رخ تابندهٔ او نیست / انجم مگر از دامن خورشید بر آمد

در جامه نگنجیدم و چون غنچه شگفتم / بوی سر زلفش که ز باد سحر آمد



از درد دلم نالهٔ شبگیر بسی رفت
خادم مگر از بخت خودم بی اثر آمد



دل خون شده ز سینه بمژگان همی رسد / یاقوت دانهاست که از کان همی رسد

ای دل یقین بدان که پیام قتل ماست / قاصد ز کوی یار که خندان همی رسد

روشن چرا نه دیدهٔ یعقوب را کند / بوی خوشی ز مصر بکنعان همی رسد

هر شب بحال مرگ در آیم ز هجر یار / صبح از غمم بچاک گریبان همی رسد

ما نیز جمع دین و دل خویش کرده ایم / آن بت اگر بغارت ایمان همی رسد

خوش در دمیده است خط سبز بر لبش / چون طوطی که در شکرستان همی رسد

دیگر مسیح رشته بسوزن چه می کنی / دست جنون بچاک گریبان همی رسد

چینی بران کلام که نادان بهم رسید | خوش آن سخن که نزد سخندان بهم رسید

ای زخم دل بخند که قاتل بسوی ما | با تیغ آبدار و نمکدان بهم رسید

در گردش است ساغر پر می به بزم ما | ما را چه غم که گردش دوران بهم رسید

خادم چه نظم تست که آینه زار دور
در بارگاه حضرت سلطان بهم رسید

خط سبزی که بگرد لب خوبان باشد | همچو خضری که بسر چشمهٔ حیوان باشد

پرتو حسن تو از بند نقاب ست برون | شمع در پردهٔ فانوس نه پنهان باشد

نه همین شانه ز زلفت دل صد چاک ست | آینه هم برخ خوب تو حیران باشد

زنده ام آرزوی تیغ تو در دل دارم | ای خوش آنکس که بتیغ تو بیجان باشد

چشم آهو ببرد دام ز من وحشت ما | گذر من اگر یکدم به بیابان باشد

سوزن عقل نیاری بکف ای خادم هرگز | اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خادما پیر شدی از در میخانه برآ
رندی و باده کشی خوش بجوانان باشد

چون یار ز رخ نقاب برزد | صد شعله بر آفتاب برزد

عشق تو چه آتش جگرسوز | در سینهٔ شیخ و شاب برزد

آن یار چو خفت در بر من — بختم سر خود ز خواب برزد

از ذکر لبش زبانم امروز — صد غوطه بشهد ناب برزد

عکس رخ لاله رنگ آن شوخ — آتش بمیان آب برزد

زین دشت پر آفت زمانه — خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر خادم مست — خود را بخم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر گردد — بشب ز مغرب اگر آفتاب برگردد

شود بحال من خسته مهربان آن شوخ — باه و ناله ام ای دل اگر اثر گردد

همین مرا بجهان رطب و یابس است ضرور — که در غم تو لبم خشک و چشم تر گردد

خیال یار که چون مردمک بچشم نشست — گمان مبر که دگر یکزمان بدر گردد

حدیث زلف تو کز وی مراست طول امل — بشرح غم ندانم که مختصر گردد

بروز وصل غم هجر تو چو نقد راست — بهجر آه ندانم چه بیشتر گردد

ز وصف آن لب شیرین عجب مدان خادم — که کلک در کفم امروز نیشکر گردد

با یار خویش هر کس وصل دوام دارد — آرام زندگانی هر صبح و شام دارد

جان را نثار جانان یارب کسی که نمود | آیا بزندگانی از جان چه کام دارد
قاصد که می در آید امروز شاد و خندان | از وصل آن پریرو شاید پیام دارد
گر یار با رقیبان در ملتفات آید | نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد
ضعف آنچنان ست اظهار آهی که سکینم | از سینه تا در لب صد جا مقام دارد
رسوائی و ملامت ناصح خوش است یارا | عاشق چکار آخر از ننگ و نام دارد
خادم ز بخت امشب شادان چرا نباشد | معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار بشکستند | مگر نبود چنان استوار بشکستند
ز بهر محتسب امروز شیشه بر مستان | بکوی میکده در رهگذار بشکستند
از آن همین که دل عاشقان شکست کنند | بتان که طرهٔ خود بر عذار بشکستند
بدیر مژده بیادا که توبه را یاران | بروز بارش ابر بهار بشکستند
بهم چه کافر و اسلام سبحه و زنار | بعشق آن بت گلگون عذار بشکستند
بروی بزم بتان دوش از سر مستی | قرابهای می خوشگوار بشکستند
نه عهد بود نه ساغر که دلبران خادم | دل فگار من بیقرار بشکستند

دلم در سینه سوزان تر ز وصل یار سیر قصد
تماشا کن شراری چون برون نی زیر قصد

درین فصل بهارستان نه رندان شد دفشان
که صوفی هم زمستی بر در خمار سیر قصد

نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داند
ز فرط شادمستی امشب در و دیوار سیر قصد

نوائی خوش کشید از جوش عشرت بلبل بیدل
چو شاخ گل ز باد صبح در گلزار سیر قصد

مگر پروانه را در شب حیا مانع نمیگردد
ز بیباکی و گستاخی که پیش یار سیر قصد

بگلگشت چمن یارب کدام امروز می آید
که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار سیر قصد



غزلهایت چو میخواند عطارد بر فلک خادم
ز مستی زهره دست افشان بهر اشعار سیر قصد



بر سر صلح ز من آن مه تابان آمد
اختر بخت من امشب چه فروزان آمد

در میان من و او آنچه کدورتها بود
لله الحمد که امروز بپایان آمد

مطربا خیز بهار است بگلزار بیا
نغمه زن بر سر گل مرغ سحرخوان آمد

غمزه تا چشم سیه مست تو آموخته است
فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد

تا مرا کار ز ترسابچه افتاده است
دین بغارت شد و هم رخنه در ایمان آمد

بوسه داد مرا زان لب شیرین آنکه
در تن خسته من باز ز نو جان آمد

خادم امروز بجمعیت دل سال تمام
بین که در دست من آن زلف پریشان آمد

بکف شمشیر اینک قاتل سفاک می آید
بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید

فلک کز بی تمیزی جای گوهر میکند بر خاک
ازان بر روی او امروز چه غیر از خاک می آید

ز زخم مار گیسویش غمی گر نیست ارم
چو از لبهای او خاصیت تریاک می آید

مرا صید زبون تیر دید و دور انداخت از ترکش
وگرنه هر شکاری بسته فتراک می آید

بوصف سایه طوبی چه حرفی میزنی زاهد
مرا زان راحتی افزون بزیر تاک می آید

زعالی همتان و نان ادب را کی نگهدارند
[illegible] بجوی بالا تر خس و خاشاک می آید

خدا حافظ بود امشب که از دیر مغان جامم
بکف ساغر زپیش محتسب بیباک می آید

یاد آن شبی که آن مه من غمگسار بود
تا صبح کار و بار زبوس و کنار بود

آن روزها کجاست که هر صبح جلوه گر
خورشید وار در نظرم روی یار بود

اینک بغم همیگذرد روزگار من
در یاد آن که یار شبی غمگسار بود

امشب زهجر آن بت مهروی تا سحر
در دیده خواب بود نه در دل قرار بود

از آتش فراق دلم سر بسر بسوخت
آهی که شد ز سینه برون چون شرار بود

گر حاصلی نگشت بدور تو وصل یار
ای عمر خود بگو که ازین از تو چکار بود

خادم زبسکه لخت دل خود ز دیده ریخت
امروز کوی یار همه لاله زار بود

یارب آن دلبر من خسته و بیمار مباد
دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
چون سر و کار در افتاد ز ترسا بچه
تا دم زیست از آن بند رها نتوان شد
هر که در عمر به آغوش تو ایام نخفت
بر سر صلح چو آییم بر جنگ آیی

بهر دارو ز طبیبان دگرش کار مباد
جز خط سبز تو اش مرهم زنگار مباد
کارم امروز به جز حلقهٔ زنار مباد
کس دران سلسلهٔ زلف گرفتار مباد
بخت برگشتهٔ آن غمزده بیدار مباد
با تو ای عربده جو باز سر و کار مباد

خادم امشب ز غم و درد قریب اجل است
هیچ او دور کسی از بر دلدار مباد

وای پوشیده به دل عشق بتان نتوان کرد
هر کجا ذکر تو آید بکنم شکوهٔ تو
راستان را نرسد صدمهٔ اعدا هرگز
ز آه من رو مکشید از سر نازک خوبی
شب نمودیم ز شوخی حرکاتی کز او
قصهٔ وصل چو امروز حریفان گویند
کعبه و بتکده خادم بنمودند مرا

شمع در پردهٔ فانوس نهان نتوان کرد
تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد
سر را هیچ تفکر ز خزان نتوان کرد
بر سر کوچهٔ آن شوخ فغان نتوان کرد
نظری بر رخش امروز از آن نتوان کرد
آنچه از هجر بما رفت بیان نتوان کرد
مسکن خود بجز از کوی بتان نتوان کرد

در جهان هرگز کسی با کس نه زینسان کار کرد
دل ز من بگرفت آن بت عهد و هم انکار کرد

می نمودم در شب غم دوش جمع دل تا بار
تا نه از دامان مشرق مهر زرین تار کرد

منتی از بخت خواب آلود خود دارم که دوش
بر سر بالین گذر آن دولت بیدار کرد

زاهدان در توبه می ناصحان در ترک عشق
تا بکی گویند نتوانیم ما این کار کرد

دوستان با نیک تر یا کِ لعلش شود مرکجاست
زهر چشم او بجان ناتوانم کار کرد

من هزاران شکوه جورش بدل اندیشیدم
روی خود بنمود و مُهرم بر لب اظهار کرد

بعد عمری کان بت مهروی را دیدم بخواب
طالع خوابیده ام تا که مرا بیدار کرد

شب ز وضع اختلافش حیرتی بیشتم
با رقیبان صلح بنمود و ز من پیکار کرد

نیست در دیر مغان امشب چنان هنگامه گرد
خادم در روی کش از می شاید استغفار کرد

خوش بود عمری اگر در بزم یاران بگذرد
ورنه آن ماند که بی می روز باران بگذرد

گریه بی اختیار از جا صراحی را برد
بعد من فکری اگر در بزم یاران بگذرد

از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
همصفیران تا نه ایام بهاران بگذرد

صد هزاران خار غم در سینه ما می خلد
در دلم هرگه که یاد گل عذاران بگذرد

حرص دنیا را گذر نبود بر آزادگان
مور لنگی کی بگرد شهسواران بگذرد

از دلِ خونِ کشتهٔ عشاق و یاد آیدش
کاشکی یکدم بسیرِ لاله زاران بگذرد

اندکی گر از غمِ هجران کنم خادم بیان
صد هزاران غم بجانِ غمگساران بگذرد

قاصد امشب خبر از آمدن یار آورد
داروی بهر شفائی دل بیمار آورد

امشب ای طالع خوابیده سر از خواب برآر
ره سوی خانهٔ ما آمد و دولت بیدار آورد

عشق آن غنچهٔ باده پرستای ابر
مستم از روزِ ازل بر درِ خمار آورد

ناتوان ساخت مرا نیم نگاهی که نمود
چشم شوخش چه بلا بر سرم بیمار آورد

چاک هرگز نکند بر تنِ خود جامهٔ غم
هر که امروز بکف دامنِ دلدار آورد

پیچ و تابی چه سحر بر دلِ بلبل افتاد
بوی زلفش چو صبا بر سرِ گلزار آورد

کارِ من بود ازین پیش خموشی خادم
عشق آن شوخ کنون بر سرِ گفتار آورد

جعدِ مشکین گرد گل گر آن سمنبر بشکند
نافه را دل خون کند بازارِ عنبر بشکند

از شکستِ توبهٔ خود غم نمی دارم مگر
ترسم از بستی ز دستِ من ساغر بشکند

زینت بزم مرا بیند اگر فغفورِ چین
کاسهٔ زر حسرت بزمِ خویش بر سر بشکند

گر کنم تحریرِ حالِ طالعِ بشکسته را
خامه هنگامِ رقم بر روی دفتر بشکند

گر ببیند زهره رقص لولیان مندیرا — بر فلک از روی خجلت چنگ و بزم بشکند
در هوای آستان عشق کو دور است و دور — طائر عقل ار کند آهنگ شهپر بشکند

نیست خادم جز شکست خاطر مقصود او
عهد را بشکسته زینسان کان ستمگر بشکند

وهم و ادراک گر رسا گردد — حل هر علم و مدعا گردد
گردد او را وصال او حاصل — طالع سعد هر کرا گردد
حاصل عمر او هموم و ملال — هر که در گرد ماطها گردد
ورع را هر که داد ره در دل — کود گر گرد او هوا گردد
رام گردد اگر دلارامم — هم حصول مرام ما گردد
گر رود دود آه ماه و مهر — کدر آلوده در سما گردد
گو کلامم و گو کلام دگر — همسر مهر گو سها گردد
ره معدود دو در اسم رسول — گر دهد درک اسم ما گردد

ردیف الذال

نرسید آه زمین در بر دلبر کاغذ — شد ز حال دلم آتش زده یکسر کاغذ
بس که مشق نمودم الف قامت یار — یک ورق ساده نماندست به دفتر کاغذ

نافرستم بر او نامه نیاید بر من
شد میان من و او سد سکندر کاغذ

کی تو آسان فتدش رشته معنی در دست
تا که بر تن نکشد داغ ز سطر کاغذ

وصف آن گیسوی مشکین تو گر نیست چرا
می دهد بوی از آن زلف معنبر کاغذ

بهر تحریر بیان دل آتش زده ام
می توان ساختن از بال سمندر کاغذ

نازم از کلک گهربار خود اینک خادم
که سراسر شده ز و معدن گوهر کاغذ

ردیف الراء

ایدل مباش غره تو بر روزگار عمر
بر بی ثباتی است همانا مدار عمر

دیدیم ز هجر و وصل تو ای گلشن نشاط
در روزگار خویش خزان و بهار عمر

آن روزها که بی رخ جانان بسر شود
آن را نمی در آورم اندر شمار عمر

جامم بدست تا که بباشد غنیمت است
ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر

زود آمی جان من که براهت نشسته ام
برخاستم وگرنه من از رهگذار عمر

ای بیخبر بهر چه که باشی بزودباش
جاوید نیست جای تو اندر کنار عمر

خادم چه غفلت است که در فکر کار باش
بیهوده هیچو من مسپر روزگار عمر

ایدل امروز بهار است به بستان جا گیر
دست آن دلبر گلچهره بی پروا گیر

شد بنام من دیوانه بدیوان جنون
خلعت برهنگی ثبت و صحرا جا گیر

مست و مسرور اگر زیر فلک خواهی زیست
هر چه داری همه بگذار می و مینا گیر

معتکف باش که مشهور جهان خواهی شد — بس قیاس خود ازین حرف تو از عنقا گیر

گه به بتخانه و گه کعبه و گه دیر د لا — ترک این هرزه دری ساز و قرار یکجا گیر

محتسب مست فتاد است و مفتی بیخود — ساغر می بکف امروز تو بی پروا گیر

خادم از دست جنون گشت گریبان گیرت — چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قرار جز سر کویش رسد کجا دیگر — که نیست درد دلم را جز این دوا دیگر

صنم و گوشهٔ گلزار و یار بین کامروز — میسر است چنین دولتی کرا دیگر

نمی روند ز کوی تو آه بوالهوسان — چه شد ترا که نداری ستم روا دیگر

براه عشق که صد خضر میشود گمراه — کسی بغیر جنون نیست رهنما دیگر

رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه — چگونه میت که همین بود خود ادا دیگر

نهاده ایم ز بهرِ سگانِ کوی بتان — طمع مدار ازین استخوان هما دیگر

چه خوش ز خونِ دلم پنجهٔ تو رنگین است — مبند بر سر انگشتِ خود حنا دیگر

زدی و بستی کشتی خدا ازین پس — بگو ز ظلم تو باقی است بس جفا دیگر

بخوانِ عشق تو مهمان شده است تا خادم — بغیر خونِ جگر نیستش غذا دیگر

بقول آن وفا بیگانه نبود اعتبار آخر
نگردد حاصلی در وعده اش جز انتظار آخر

در آرزوی عبث منت کش صیاد گردیدم
ز دامن تا چمن رفتیم که یا رب شد بهار آخر

همی ترسم که روزی از دلم گردد غمش بیرون
که کس در خانهٔ ویران نمی گیرد قرار آخر

نشد خاک کف پای کسی هیهات تا یاران
ز دست باد بر بادم شده مشت غبار آخر

بهم چون مهرهٔ شطرنج ابنای جهان بستند
میان عرصهٔ دوران بغیر از کارزار آخر

بترسم دوستان کین دل اطبید نیامردی
بزیر خنجر قاتل بنازد شرمسار آخر

بزور بازوی تیغ قلم آهسته آهسته
در اقلیم سخن گردید خادم شهریار آخر

من بفقر خود نگر دیدم که مهمان دگر
سیر چشمی ها مرا نگذاشت بر خوان دگر

همچو یوسف گوشهٔ زندان نمودم جای خویش
خوش نمی آید بچشمم نقش و ایوان دگر

سرنوشت بندهٔ عشق تر این است بس
کو ندارد جز تو سر بر خط فرمان دگر

اشک بر رو سوز در دل هر سحر داریم ما
کشتهٔ ایماه تا شمع شبستان دگر

صد هزاران کشته امروز اند بر خاک رهش
قاتل ما میرسد یا رب چه بر شان دگر

برق بر سوز دل خود از سحاب بی نخست
اهل همت بر نمی گیرند احسان دگر

طبع آزادم کجا آزاد می گردد ز فکر
بعد ازینم هست خادم فکر دیوان دگر

در ره عشق تو گردیده ام افسانه و رسوای — رانند ز من حرف بهر خانه درین شهر
زنار ببستند همه زاهدان بت ترسا — یکجو نخرد سبحهٔ صد دانه درین شهر
مخمورم و نو میرسم ای محتسب اینک — بنمای بزودی ره میخانه درین شهر
بلبل بهوا رفت و خراب است گلستان — آباد ز بوم است چه ویرانه درین شهر
در عشق تو شد کافر و دیندار موافق — کی فرق بود مسجد و بتخانه درین شهر
ای شوخ پریچهره کسی نیست چو جام — در عشق تو سرگشته و دیوانه درین شهر

ردیف الزا

مرواز پیش من یک لحظه ای آرام جان هرگز — نخواهم زیستن بی تو زمانی من بجان هرگز
نبودی کاشکی گر رسم الفت زان بت بیمهر — نمی برداشتم امروز ز نسیان غم بجان هرگز
مثال قد او سروی نخیزد از لب جوی — نیاید همچو رخسارش گلی در بوستان هرگز
جوابی از سوال خود ز بیمهریش کی شنوم — بجان دادن بنازد و آن لب معجز بیان هرگز
کشید هردم کنار آن شوخ وحشی از کنار من — بصد افسون ندیدم رام با خود یکزمان هرگز
هدف کردم دل خود را به پیش آن کمان ابرو — نکرد افسوس از تیر نگاه خود نشان هرگز
چرا بی وجه رنجش ها ز من می دارد ای جام — نکردم هیچ تقصیری بر ان بدگمان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز دوای درد بیمار است امروز
طپیدنهای دل از حد برون است همانا آمدن یار است امروز
بکوی میکده یارب تماشاست که صوفی مست و سرشار است امروز
بگلشن گل بدست دیگران است مگر در پای من خار است امروز
دل شیخ و برهمن هر دو باهم بزلف او گرفتار است امروز
بجنگم گر رقیب آمد غمی نیست بصلح از من چو آن یار است امروز

غم خود خاو ما یکسر بیان کن
که یارت بسکه غمخوار است امروز

بگیر عقل ز آمیزشم کنار امروز که با جنون است مرا بسکه کاروبار امروز
دگر گراست سر و برگ آشنائیها اگر چنین است جفائی تو بیشمار امروز
صدای تیشهٔ فرهاد از چه موقوفست خبر گرفته بباید بکوهسار امروز
ندانم از چه مرا اینقدر تحیرهاست کدام آئینه رویم شده دوچار امروز
لباس عقل که بودم ز بخیه های دلیل کنون ز دست جنون گشت تار تار امروز
ز آهوان بسر دشت ماتمی بخواست مزار تربت مجنون چو شد گذار امروز
بدشت عشق سلامت همای خامه دم توئی ز کوهکن و قیس یادگار امروز

ردیف السین ۲۲۷

ما و نیاز و خاک سر کوی یار بس
خشتی بزیر سر بس و مشتی ز خار بس

فصل گل است توبه شکستم که حالیا
خواهم کشید جام ز دست نگار بس

فردا سزای باده پرستان بجز نیست
امروز هر چه هست ز دست خمار بس

عیش و نشاط [illegible] من نصیبی ز دیگران است
مائیم و رنج و درد و غم روزگار بس

یادم همین بخاک که آسوده خفته ام
او را بیاورید بسوی مزار بس

شادم که گشت نامهٔ اعمال من سیاه
حرفی توان نخواند بروز شمار بس

خادم بوقت مرگ همین گفت و جان سپرد
در دل بماند حسرت دیدار یار بس

ای ز دست کافر چشم تو فریاد است و بس
دین و دل از دست او امروز بر باد است و بس

چشم مستش کرد مکتب را چو میخانه خراب
از غم آن طفل فتان بیخود استاد است و بس

رحم کی یکدم بحال ناتوانم میکند
دیده‌ام زان شوخ بر من ظلم و بیداد است و بس

داشت ما را فکر پروازی تا بی آرامی
عافیتها بعد ازین در دام صیاد است و بس

فکر دنیا دیگر او را کی تواند کرد اسیر
در غم آن سرو قامت **خادم** آزاد است و بس

ردیف الشین

خوش آن کسی که شب تو درآئی به بسترش
باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش

خواهم شب وصال درازآنچنان که بس
صبحی دگر دمد نه بجز صبح محشرش

در کربلای عشق شهیدان تشنه لب
سیراب می شوند هم از آب خنجرش

از حال گریه ام چو بگفتند پیش او
بشنیده خنده کرد و نیفتاد مادرش

زاهد بزیر تاک چو زد جام می ز من
دادم نشان صاف ز طوبی و کوثرش

زینسان که جور بر سر عشاق میکند
تعلیم داده است کدامی ستمگرش

خادم بیاد چشم تو می کشید دوش
دیدم که بود کاسهٔ نرگس ز ساغرش

تا عشق تو زد بر دل و جان و جگر آتش
مانند سمندر بزنم غوطه در آتش

در دیدهٔ ما سوختگان آب نماندست
ریزد ز سر هر مژه شام و سحر آتش

از آتش دل سوختمی شمع صفت شب
گر بر نزدی گریهٔ من آب بر آتش

افسانهٔ از عشق بر شیخ عبث بود
در هیزم تر گرد نه هرگز اثر آتش

از برق نگاه خودش آن شعلهٔ بیباک
انداخت در خرمن دل بیخطر آتش

بستان شده آتش زده از لاله [illegible]
ایجان مزن از رخ تابان دگر آتش

خادم رقم شرح دل سوختهٔ من
ترسم که بدفتر بزند سر بسر آتش

راز عشقش گر بسر گشت فاش
فارغ از اندیشهٔ غماز باش

در دل خود زخم بیداری اگر
هان بنه مرهم ز الماس خراش

یک غم عشق ترا ای جان من
می شمارم مایهٔ صد انتعاش

بسکه از حرف شکایت شد تهی
نامه ام خوانده سازد چاک کاش

هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش

این قدر مفتون بحسن خویشتن ای جان مباش
هر زمان آئینه در دست ای بُت حیران مباش

سینه ات از داغها گردید گر چون لاله زار
کن تماشائی در دشت کش بستان مباش

گریه کن بر غفلت خود همچو ابر ای بی‌خبر
بهر یکدم زندگی چون گل لب خندان مباش

تا نیندازند در چاه دغا از مکر و فن
یکزمان غافل بهوش از حیلهٔ اخوان مباش

غول بسیار است می ترسم نه از رهزن مرا
تیز پا کن رفته به نیهار یکدم در بیابان مباش

داد جان پروانهٔ بی پروا و هم آهی نکرد
بر سر جان ای نیفگندی شمع بس لرزان مباش

همچو من خادم اگر آزادهٔ تاریکی
یکسر موزیر بار منت احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
مهجور و بی نصیب ز یار و دیار خویش

در سینه مانده است دل آتشین من
غم نیست بعد مرگ ز شمع مزار خویش

خواهی نمود در دل خود یاد این غریب
زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش

صبر و قرار و تاب و توان رو بنا نهند
جز غم کسی نماند دگر در کنار خویش

فردا اگر عقوبت می کی روا نهند
[illegible]

غم نیست گر گناه من از حد برون گذشت
دارم امید عفو ز آمرزگار خویش



قاصد روانه می شود اینک بکوی دوست
خادم بگوی آنچه تو گوئی بیار خویش



شهیدم می کند امروز در مقتل بدست خویش
فدا سازم دل و جان را بپای ترک مست خویش

شریک دور ساغر چون شوم خود نمی دانم
مرا چون کند ساقی ز چشم می پرست خویش

کجا مس میشود اکسیر تا خود را نه بگدازد
درستی گر همی خواهی بجو اول شکست خویش

مرا گر زنده سر دارد فلک چون خویشتن گردم
بدور غم خود واقف نگشتم از شکست خویش

بصد عزت از بالا نشینی ها طلب داری
تلطف ها بکن بر جای زیر دست خویش

حذر کن ز آه مظلومان که هرگز رد نمی گردد
کجا باز آید آن تیری که می گیرد ز شست خویش

ملک امروز می گیرد ره بزم علی حیدر
که می دارد بیاض شعر خود خادم بدست خویش

در دل غمدیده دارم حسرت جانان خویش / غیر ازین دیگر نمیدارم غمی بجان خویش

ای دل آن بیگانه خود نازک مزاج آمد بسی / با خموشی آشنا شو ضبط کن افغان خویش

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش / گنج معنی یافتم بس در دل ویران خویش

مصرعی جز وصف بیت ابروش دیگر نبود / هر ورق برهم نمودم سر بسر دیوان خویش

از وفای او همی نازم که بعد از مرگ من / بر سرم بگذشت و فارغ گشت از پیمان خویش

بر سر شوریده من خاک کوی او بس است / غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش

شب ببزم آن بت مهرو مرا رسوا نمود / سخت حیرانم ز دست دیده گریان خویش

سنتی از سوزنت کی می گشتم عیسی بخود / راست کردم بر قد خود خلعت عریان خویش

عفو حق را در دل خود یاد هر گه می کنم / آن زمان خادم نمیدارم غم از عصیان خویش

ز بیتابی دل امروز رفتم بر سر کویش / دلی از خویشتن رفتم نظر کردم چو بر رویش

نه بیند ای حریفان کرد آخر جا بگیسویش / دل غمدیده را عمری که پروردم به پهلویش

همانا کلک قدرت نقطهٔ از انتخابش زد / سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش

چنان لاغر شدم کاینک عصایم میکشد سویش / غبارم پای می پیچد روم چون بر سر کویش

بعالم یکبیک برپا شود هنگامهٔ محشر / اگر در شرح آرم اندکی از تندی خویش

رقیبا تا توان بین دست حسرت بر خرد زند | بخواب خوش زدم شب چون سگ خود را هزار نیش

برو قاصد خدا حافظ چو نزدیکش رسی اول | ز چشم من نگه زنهار خواهی کرد بر رویش

کجا قائم بماند بعد ازین رسم مسلمانی | میان کعبه چون گردید جای زلف هندویش

خوشا جای تو خادم در حریم حضرت سقا
که می نازند بر شاهان گدایان سر کویش

کی بود یارب که من آن روی خندان بینمش | بر عذار دلفروز آن زلف پیچان بینمش

شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش میدهد | چون بوقت گریه های خویش خندان بینمش

چاک جیب غنچه در گلشن نیاید خوش مرا | تا نه از مستی بهر بستان چاک دامان بینمش

جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال | تا نه بر رخسار آن زلف پریشان بینمش

اختر بختم اگر روشن شود نبود عجب | در کنار خویش همچون ماه تابان بینمش

گر رقیبش از رخ او چشم وا کردن نداد | غم ندارم بعد ازین از دیده جان بینمش

در تلاش خادم گم گشته هر سو می دوم
سیر دم من غالبا در کوی جانان بینمش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار چه خوش | قد دلدار چه خوش قامت و رفتار چه خوش

دارم از عشق تو ای مایه آرام فغان | دل بیمار چه خوش دیده خونبار چه خوش

مرهمی بر دل ریشم ز خط سبزش شد — دل افگار چه خوش مرهم زنگار چه خوش

شب هجران که بامید وصالش گذرد — آن شب تار چه خوش دیدهٔ بیدار چه خوش

بود در کوی بتان بر سر خاکم امشب — بستر خار چه خوش تکیهٔ دیوار چه خوش

چشم بگشا که دمیدست بسان جوش بهار — گل بگلزار چه خوش لاله بکهسار چه خوش

روز هجران بغم آتش رخسار بتان — نالهٔ زار چه خوش آه شرربار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر ریزیها
دُرِ افکار چه خوش در سلک اشعار چه خوش

نقش جانان بچشم پر نم کش — روز باغ و بهار عالم کش

هردم ای طبع گوهر مضمون — همه در سلک نظم درهم کش

پنج نوبت بزن بملک سخن — چار بالش بهفت طارم کش

جز بیان حدیث عشق دگر — هر چه داری بیاد از آن دم کش

بر سر داغ آرزوی قبول — خط رد بر جبین مرهم کش

ناله و آه بهر سازِ عشق — زیر و بم آمده است هردم کش

محتسب گو وجد شرع کجا
خادما جام می دمادم کش

دل بدستت دادم واندر خطی در پای خویش ۔ ای چه پرسی حال گیراز بی التفاتیهای خویش

گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است ۔ بس مرا مثنا دگر آن روی مهر افزای خویش

گشته ام تا دور از پیش ز سرگردندگی ۔ همچو جام دور در یکجا ندیدم جای خویش

گه طریق مهر می جوید گهی رسم جفا ۔ سخت حیرانم ز دست یار بی پروای خویش

خادم از روز ازل چون مست زرم خفته بود ۔ بر در میخانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین کز خوف می لرزید یاران بر سر کوی خویش ۔ بیاد آورده اندامی و زشاید قدی خویش

رقیب زشت رو تا خار راهم گشته در کوی خویش ۔ گریبان چاک می سازم چو گل از یاد آن روی خویش

چه سحر انگیختم امشب از آن ماه پری رخسار ۔ که دل از حیله تعویذی بر بستم ببازوی خویش

اگر از روی خویش جلوهٔ اسلام می آید ۔ ولی ایمان بغارت می برد آن زلف هندوی خویش

زیاد من ز روی کسیر صعوبتها روز هجر ۔ اگر یکشب دمی آرم سر خود را ببازوی خویش

همانا تا ابد یاران بهم نتوان جدا کردن ۔ من از روز ازل بستم دل در تار گیسوی خویش

بگرد عارض او خط نباید خواند ای خادم ۔ رقم زد کاتب تقدیر شرح بیت ابروی خویش

ردیف الصاد

بر اسیران چمن شد خانه زندان قفس ۔ بر من آزاد گردید است هم دوران قفس

مرغی ای همصفیران سربسر ویران بود
از سکوت تنهایی من شد باز آبادان قفص

آستین از چشم تر صیاد بیرحم نکرد
ورنه زد از گریهٔ من چاک در دامان قفص

بلبل از حسرت نکردی ناله صیاد ار اگر
بر سر شاخی گلی می بست در بستان قفص

در چمن صیاد و گلچین بسکه غارت شدند
این ز گلها بر سبد کرد و ز بلبل آن قفص

زاهد از پابند عزلت مضطرب کی می‌شود
مرغ خوگیر کی فهمد بجز زندان قفص

ضبط می سازیم خادم آه آتشبار را
ورنه سوزاند می زین آتش سوزان قفص

ردیف الضاد

گر نماید بچمن آن گل خندان عارض
گل ز خجلت نکشد از تهِ دامان عارض

زلف مشکین تو از ظلمت شب داد خبر
جلوهٔ انجم و مه داد ز افشان عارض

خال او نقطه مثال است خط او اعراب
ابرویش مد دهن سطر قرآن عارض

کوکب طالع من هست خدا را یا رب هرگز
ز من دل شده ای یار مپوشان عارض

شده آتش زده از پرتو او بلبل و گل
چون برافروخت ز مستی بگلستان عارض

در شب هجر ز ظلمت چه سراسیمه شوم
می دهد روز خیال تهِ تابان عارض

در غم چشم سیاهش چه کند آب سرشک
آتش انداخته خادم بدل و جان عارض

ردیف الطاء

پیدا شده است بر لب آن گلعذار خط
زان رو بمن نوشته بخط غبار خط

در روز هجر نامهٔ او غمگسار ماست
نتوان جدا نمود ز کف زینهار خط

از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار
من پیش او اگرچه فرستم هزار خط

هر حرف همچو گل شد و کاغذ چو صحن باغ
از دست خود رقم چو نمود آن نگار خط

هر نامه ام که یافت دریده فگند دور
زان رو فتاده است بهر رهگذار خط

در وصف روی و زلف بتان نامه مرا
باید رقم نمود ز بلبل و بهار خط

خادم ببازوی دل خود حرز بسته ام
از دلبران که بود بمن یادگار خط

ردیف الظاء

کسی که هست بکوی پریرخان محظوظ
کجا شود دلش از سیر بوستان محظوظ

ز غم زمانه کجا گرد خاطرش گردد
ز وصل تست هر آن کس که در جهان محظوظ

بکوی یار بر کان بمقام امن است
نمیشود دلم از روضهٔ جنان محظوظ

بصحن باغ ز گل اینقدر بلطف ملا
چه دیده اند که هستند بلبلان محظوظ

ز دست هجر تو باشیم تا بکی مغموم
بکن ز وصل خود ای یار یکزمان محظوظ

بیا و می بعیادت که ای مسیح سرشت — شود ز دیدن تو جان ناتوان محظوظ
ز وصل آن بت عیار بی گزند رقیب — چو خادم است که امروز در جهان محظوظ

ردیف العین

داریم تا بسینه دل داغدار شمع — دیگر میاورید بسوی مزار شمع
از حال درد و سوز دلم در شب فراق — تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
بی نور روی آن مه تابان بزم شب — درسید هر بچشم ز پرتو غبار شمع
با داغ دل بخاک شدم تا بصبح حشر — ماند از دلم بتربت من یادگار شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بسر شود — یارب بعشق کیست چنین دلفگار شمع
امشب دمی بخانهٔ تاریک ما بیا — وز عکس روی خویش برافروز یار شمع
در محفلی که نور رخش جلوه می دهد — خادم شود ز پرتو او شرمسار شمع

ردیف الغین

خزان رسید و نماند از گلی نشان در باغ — گرفت زاغ و زغن جای بلبلان در باغ
گشاد مطلب ما چون ز گل میسر نیست — چه سود از آنکه بستیم آشیان در باغ

چرا بسیر چمن می کنند تکلیفم
کجا شود دل غمدیده شادمان در باغ

شنیده اند چه حرف از زبان گل امروز
که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ

بیاد قد تو صد جوروان شد از چشمم
بزیر سر و نشستم چو یکزمان در باغ

اگر نسیم مسیحا دم است بس نرگس
چرا فتاده چنین زار و ناتوان در باغ

نگهی نظر نگشادم بروی گل خادم
بغیر چهرهٔ آن یار دلستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین زمن دلشده بشکستی حیف
با حریفان بد اندیش تو پیوستی حیف

ماند یکسر بدلم حرف تمنا باقی
کرد در قتل من آن یار بسی کدستی حیف

خبر باد خزان است زهر سو بلبل
آشیان هر چه اکنون بچمن بستی حیف

ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر
بار قیبان بسر بزم تو بنشستی حیف

خادم امروز زکوی تو دل آزرده برفت
قدر آن عاشق دلخسته ندانستی حیف

ردیف القاف

همچنین تا کی بباشد سوزشی کجان برق
ابر آبی زن دمی آتش سوزان برق

رحم می آید مرا دیدهٔ سنان کجال برق
ورنه زآه خود زنم آتش بجان و مان برق

از سحاب دیدهٔ من دامنش گر تر شود
زیر و ش آبی بجای آتش از دامان برق

همچنین می گرید و خندد بحال آن کرامم
دیدهٔ گریان ابر و هم لب خندان برق

از شعلهای دنیا دامن افشان بر کند
روشنی زد دامن افشانی شد دل سوزان برق

کس درین گلشن بقدر یادم نمی ارد چو گو
آتشی در آشیان اندازی طوفان برق



وحشت خود را بصحرای که جولان سدیم
لنگ ماند خادم آن جا توسن کهران برق



کشته ای دل اگر مهمان عشق
لقمهای غم بخور از خوان عشق

گوهر مقصود اگر آری بکف
غوطه زن در بحر بی پایان عشق

جنس درد و سوز و غم را سر بسر
ما خریداریم در دو کان عشق

ز آفتاب حشر پروا کی کنم
سایه دارم بر سر از دامان عشق

سیر چشمی دارد از خوان خلیل
هر که مهمان می شود بر خوان عشق

نغمه سنجی می کند بر شاخ غم
بلبل حسرت کس بستان عشق



خادم اینک بر سر تخت دلم
نیست جای غیر جز سلطان عشق



کسی مباد چو من آه شرمسار فراق
که جان خویش نثادم بروزگار فراق

تو تر کتاز خود امروز بسکه کرد هلاک
ز عرصهٔ دلم انگیخت شهسوار فراق

زراه کشور وصل آگهی نمی دارم
منم بلاکش و آوارهٔ دیار فراق

من و خیال وصال تو بعد ازین غلط است
بسر کجا شودم آه روزگار فراق

زباغ حسن تو گلهای وصل کی چینم
بدامن طلبم دست زد چو خار فراق

نشان عیش و وصالش ز دیگران جویید
منم و حسرت و غمهای بیشمار فراق

بچشمهای خود در نظر نمی آید
فگنده است قضا چون در اختیار فراق

شراب وصل میسر نمی شود هیهات
هلاک می کندم زحمت خمار فراق

ببوستان جهان بلبل دلم امروز
صفیر می زند از غم بشاخسار فراق

فغان که چاک جگر خاک بر سر از عمری
نشسته ام من محزون برهگذار فراق

هزار نامهٔ غم می کنم رقم خادم
شده است کلک من امروز غم نگار فراق

ردیف الکاف

لب خاموش من بین سر گفتار شد اینک
صریر کلک من آواز موسیقار شد اینک

زعشق او بدل رازیکه من یکعمر بنهفتم
ز چشمم خون فشانم بر سر بازار شد اینک

ازان بهر دیگر چشم یاری داشتن بیجاست
که یکسر بر سر مهرش ره اغیار شد اینک

بعشق بت ز مسجد رو بسوی دیر می آرم
مسلمانان بجای سبحه ام زنار شد اینک

گریبان چاک سازد گر رقیب از رشک گو سازد
بدستم ای حریفان می من دلدار شد اینک

ندارم غمگساری را که با وی درد دل گویم ... ز کم مهری مهرویان غمم بسیار شد اینک

بسی خادم دم از آزادگی میزد ولی آخر
اسیر دام زلف او بیک دیدار شد اینک

زین سرکشی حرام مکن کن نظر بخاک ... کاخر نمودنست ترا بس گذر بخاک

کشتی چو سر بلند بر افتادگان بخشش ... بنگر چگونه نخل فشاند ثمر بخاک

جز خاک نیست روزی شان هیچ همچو مار ... پنهان همی کنند کسانیکه زر بخاک

از دست روزگار بدین فلتم مخند ... غلطان بود در آب یتیمی گهر بخاک

خون شد دلم ز تیغ نگاه تو آنچنان ... کافتاد لخت دل ز ره چشم تر بخاک

افتاده را ز ظالم سرکش بود چو باک ... هرگز کسی ندید گزند شرر بخاک

شب یک بیک نقاب گر افتد ز روی او ... خادم فتد ز رشک فرو غش قمر بخاک

ردیف کاف فارسی

مطربا زود خیز با دف و چنگ ... که بمیخانه می کنم آهنگ

سوختم ز آتش خمار بده ... ساقیا زود آب آتش رنگ

وقت آن شد که در چمن با یار ... بر کشیم جام باده گلرنگ

نی گره میزنم بر ابروی خویش ... گر زند چشم او ز غمزه خدنگ

چون بہ بیند نگار تو مانی | بکند پارہ صفحۂ ارژنگ
ہر دو را اعتبار نتوان کرد | از تو ای شوخ صلح وازمن جنگ
غم او شد فراخ می ترسم | کہ نگنجد درون سینہ تنگ
خط بگرد رخش عیان گردید | بر سر روم تاخت لشکر زنگ
ز آتش آہ کوہکن باقی است | بین شرر ہا ہنوز در دل سنگ
یاد روی مسان سیمین تن | بر خادم مرا بشہر فرنگ

ردیف الام

پرسی ز بیدلان چہ دگر از برای دل | در سینہ مدتی است کہ خالی است جای دل
وی شب خیال روی تو در خواب یکبیک | آمد ز راہ دیدہ بخلوت سرای دل
بر فتند چشم و دل ز غم و درد او بہم | از بہر چشم گریہ یا برای دل
بنشست دگر و حالت من سر بسر بخو | برخاست چون سید بلب عائی دل

خادم عجب مدان کہ شود نامہ چاک چاک | کلکم اگر بشرح دہد ماجرائی دل

چنین گر ضبط افغان آید از من این بامشکل | ببر دم او گذشتن بعد ازین از پیش من اینستان مشکل
ازین صیاد غارتگر کہ ہر دم دام بر دوش است | درین گلزار بستن ہمصفیران آشیان مشکل

گفتم کان لب لعل تو جان بخش است ای ظالم
مگر زان تیغ ابروی تو بر من بسکه جان مشکل

ز خط غیب دانش را ز پنهانی نمایان شد
وگرنه از دهانش مشیدی حسین نشان مشکل

اگر یکدم بخسپم بر سرم صد فتنه بیدار است
کشیدن پا ز زیر این مقرنس سایبان مشکل

خدارا ای صبا گل را بپرواز آور از گلشن
که راه ماست در بستان ز جور باغبان مشکل

ز راه نکته سنجیها من خادم تصور گفت
باین شوخی غزل گفتن بود از دیگران مشکل

ردیف المیم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم
عمر بسر رسیده ز نو باز سر کنم

آن ترک تیغ ابروی خود گر بمن کشد
سوگند جان خویش که دل را سپر کنم

دارم حکایت شب هجران دراز تر
تا کی بشرح آورمش مختصر کنم

این لعنت وطن که شود روی او سیاه
نگذاشتم دمی که از اینجا سفر کنم

زان می دهد چو ساقی گلچهره ساغری
عیش شباب باز به پیرانه سر کنم

در خلوتم بیا و گشا مراد کن
من بعد من بروی جهان بسته در کنم

خوش آن شبی که روی تو بینم بخواب و باز
برخیزم و نگاه برویت سحر کنم

دارم ز گنج فقر و قناعت نصیبه
کی التفات من بسر سیم و زر کنم

خادم دماغ بحث ندارم ز مفتیان
از مدرسه بمیکده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم / یک لحظه زیست بی تو بعالم نمی کنم

تا کشته ام ز خاک نشینان کوی یار / در سر هوای سلطنت جم نمی کنم

ترسم که نقش روی تو ریزد بخاک از آن / اشکی برون ز دیدهٔ پر نم نمی کنم

با این جفا و جور که پیش است دمبدم / مهر و وفای یار ز دل کم نمی کنم

مکتوب ساده پیش بتان می کنم روان / از راز خود خبر بقلم هم نمی کنم

سازد نه کس گمان که ز دل دادهٔ توام / زان من نظر بروی تو هر دم نمی کنم



خادم چو دولت سخنم دست داده است / دیگر برای سیم و درم غم نمی کنم



امشب حکایتی ز لب یار داشتم / راز نهان بمعرض اظهار داشتم

خوش بود آن زمان که ز جوش جنون عیش / هر وقت گل بدست و بپا خار داشتم

غارت نمی شود چمنت باغبان از آن / زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم

دیگر مرا ز گفتهٔ غماز باک نیست / من راز خویش بر سر بازار داشتم



خادم حدیث سرو و گل از من مکن که من / در دل خیال آن قد و رخسار داشتم



دوش در بزم پریرویان که جا داشتم / تا سحر از روی حیرت چشم وا میداشتم

دورم از جور رقیبان گرچه مردود از درت / لیک من زین در بکوی تو جا می داشتم

یارب آن ظالم که زین عذر به تیغ ظلم کشت / کی بدل از وی خیال خون بها می داشتم

بود دیگر روز ای مسلمانان که من در عشق او / بر سر هر نقش پایش سجده ها می داشتم

بعد مرگ من گر ای بیگانه خو گفتی چه سود
خادم دلخسته را من آشنا می داشتم

گل رخسار یار می بینم / وه چه باغ و بهار می بینم

ای لب زخم دل تو خندان شو / تیغ در دست یار می بینم

گل و گلزار بی تو ای جانان / همه در چشم خار می بینم

از رخ زرد و اشک سرخ خویش / هم خزان و بهار می بینم

اضطرابم ز جا ببر کاینک / جای او در کنار می بینم

راز بنهفته لب تو رقم / خوش بخط غبار می بینم

خادم دل فگار را هر دم
بر سر کوی یار می بینم

سالها در قفس با فغانم / وای محرومی گلستانم

ای چه پرسی ز حال گریه من / موج اشک تا بدامانم

تپ عشق تو استخوانم سوخت — آتش انداخت در نیستانم

بر دل ریشم ای بت بدکیش — تیری از غمزه زن که قربانم

دارد آئینه روز و شب در دست — این چه خود بینی است حیرانم

سر و سامان من خوش است امروز — خاک بر سر و چاک دامانم

طرح بر آن غزل که شمس بگفت — گشت خادم ز طبع جولانیم

حالیا در کوی جانان می روم — من ز خود ای دوستداران می روم

سینه ام از داغ او گلزار شد — بعد ازین کی در گلستان می روم

در تلاش آن دُر یکدانه من — حالیا در قعر عمان می روم

آه از جور رقیب کوی او — خاک بر سر چاک دامان می روم

چون گدا از بوریای فقر خویش — کی بقصر خان و سلطان می روم

به که من میرم بدرد خود ولے — پیش عیسی کی بدرمان می روم

فصل گل آمد ببین خادم چسان — در چمن مست و غزلخوان می روم

امشب ز پی بخلوت جانانه داشتم — تا صبح از نیاز صد افسانه داشتم

آن روزها که یار ز لطفم یگانه بود | گی گوش بر حکایت بیگانه داشتم

بود از هجوم چند هم آباد آن چنان | جایم نبود در وچو بو یرانه داشتم

بشکستمی ز مستی خود شیشهٔ فلک | امروز گر شراب به پیمانه داشتم

آمد ز رشک کاکل مشکین به پیچ و تاب | چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم

ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا | سر السجده بر در بتخانه داشتم

خادم ز رفت دیدهٔ ما کیفش بخواب | بیهوده گوش بس بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در کویش گذر میساختیم | از خیال روی او شب را سحر میساختیم

یاد باد آن گر نگاهی لطف می کردی بنظر | بر سر کوی تو من هر که گذر می ساختم

بی رخت ای اختر برج لطافت روز و شب | گی نظر من بر رخ شمس و قمر می ساختم

او ز مستی در چمن چاک گریبان مینمود | من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختم

یا منه بیهوده در راه طلب ای راهرو | قطع راه جستجویش هر نفس سر میساختم

از کمند زلف آخر کرد آن کم آشنا | ورنه من از تیغ ابرویش می ساختم

دوش ای خادم ز نظم آبدار خویشتن | کیسهٔ دیوان خود را پر گهر می ساختم

بس حیرت است بر رخ او چون نگه کنم / با جامهٔ کتان چه رو سیر مه کنم

زینسان سیاه بختیم از دست چین من / ز اعمال خویش نامهٔ خود را سیه کنم

زاهد ز زهد خشک تو تر دامنی به است / کی از ریا من آب چو تو زیر که کنم

پابوسیش دست دهد تا بکی کنون / خود را برهگذار تو من خاک ره کنم

سر را بهر دو کون فرو ناورم ز فقر / من سرفراز کی بکلاه چو شه کنم

بازم هوای مغبچگان در سر او فتاد / ای شیخ رو بمیکده از خانقه کنم

خادم دماغ سیر گلستان نمانده است / بی روی آن نگار بگل کی نگه کنم

از تجسس دل دران معنبر یافتیم / در شب تاریک این گم گشته را دریافتیم

ابرو و مژگان تو ای ترک بی رحم ام / از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم

من کجا محتاج می باشم برای سیم و زر / طبع دریابار خود را کان گوهر یافتیم

بروز قسمت دلخور خود بهره هر کس یافتیم / من ز قسام ازل بس کلک و دفتر یافتیم

مهر ساغر از شفق می هم مسیحا ساقی است / گردش پیمانه را بر چرخ اخضر یافتیم

بر سر گور غریبان از خرام ناز او / هر طرف هنگامهٔ از شور محشر یافتیم

شکوهٔ پیری روا نبود مرا خادم دگر / من به پیری طبع خود را بجوانی تر یافتیم

محو دیدار یار خویشتنم — واله آن نگار خویشتنم

ضعف طاری است آنچنان که بُوَد — پای بند غبار خویشتنم

حاصلی گشت سیر لاله ستان — از دل داغدار خویشتنم

ساغر می ز پیش من بردار — مست از چشم یار خویشتنم

رشتهٔ من بدست یار من است — من نه در اختیار خویشتنم

در شب غم بکنج تنهائے — من بجز غم گسار خویشتنم

خادم امروز از کلام خویش — شهرهٔ روزگار خویشتنم

بعشق آن بت بیگانه خوئی مبتلا گشتم — جفا را برگزیدم هم ستم را آشنا گشتم

گوارا سنج کن کاخر ترا گردد همان راحت — چو من با درد خو کردم نه محتاج دوا گشتم

مرا بر گردش افلاک کجرفتار حرفی نیست — خراب از گردش چشم بتان فتنه زا گشتم

تعلق هر که می دارد گرفتار بلا گردد — مدام از بی پر و بالی ز صیادان رها گشتم

نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینهٔ رویش — همین کش یک نظر دیدم بحیرت مبتلا گشتم

زگمنامی همانا راحتی می داشتم خادم — کنون از شهرت خود مبتلای صد بلا گشتم

امشب بیاد روی تو یکدم نخفته ام / صد درد دل به پیش خیال تو گفته ام

زین پس نه دامنت شود آلوده غبار / گر در رهِ تو از مژهٔ خویش رفته ام

بیدار هست بخت من مست تا سحر / از هر شبی که با تو من ای ماه خفته ام

عشقش بدل نهان نتوان داشت دوستان / من ابلهی به پنبه شراری نهفته ام

من از نسیم کوچهٔ آن غنچه لب سحر / مانند گل بخویش سراسر شگفته ام

بنگر بچشم سر سخنش گوش کن دمی / دُرهای آبدار مضامین که سفته ام

ببینم ز دوستان که چها داد میدهند / خادم من غزل که بیک لحظه گفته ام

بی تو ای سرو قد امشب بگلستان چه روم / بتماشای گل و سنبل و ریحان چه روم

گر گران میرسدت نالهٔ عشاق بگوش / پس بگوی تو باین ناله و افغان چه روم

لب و دندان تو ای کان ملاحت خواهم / در تلاش گهر و لعل بدخشان چه روم

سیر صحرای جنون داشت بهاری لیکن / سنگ اطفال کجا بی سر و سامان چه روم

بندهٔ عشقم و از رد و قبول آزادم / من بطرز و روش گبر و مسلمان چه روم

بر سر خوانِ قناعت چو مرا نعمتهاست / چون حریصان پی لقمه بهر خوان چه روم

رزق هر جا که نشینم برسد ای خادم / بیهده همچو گدا بر در سلطان چه روم

بدست آن بت سفاک تا شمشیر می بینم | قضا را این کار ز خویشتن تغیر می بینم

کدام ابرو کمان بهر شکار امروز می آمد | که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر می بینم

دل سنگین او را نرم نتوانست کرد آخر | فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر می بینم

که می گوید خط مشکین بر آمد بر عذار او | مگر بر مصحف رخسار او تفسیر می بینم

بهر جانب هجوم لاله رویان است ای خادم | من اینک بر دوان را خطهٔ کشمیر می بینم

خیال زلف و روی آن پری شام و سحر دارم | کجا من ای حریفان غیر ازین کاری دگر دارم

من دیوانه را با عشق کاری نیست گر غیری | ز زلف آن پری رخسار سودای سر دارم

حریفان عشق مجنون را بناحق شهرتی دادند | وگرنه انچه مجنون داشت من زان بیشتر دارم

بیاد روی آن خورشید طلعت در شب هجران | غم و سوز و گداز و آه و افغان تا سحر دارم

تصرف کی کنم مضمون شعر دیگران خادم | من از امداد طبع خویشتن طرز دگر دارم

بیحد ز هجر آن بت گلگون گریستم | یعنی بجای اشک همه خون گریستم

شد جویبارها چمن ز آب چشم من | چندان بیاد آن قد موزون گریستم

یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر | چون ابر من ز گردش گردون گریستم

دوش اندرون بزم نداد ندره مرا ... بسر بر درش نهاده زبیرون گریستم

در چشم مردمان گریش آبرو نماند ... از درد دل چو بر سر جیحون گریستم

عمرم بسر بماتم فرهاد و قیس شد ... گاهی بکوه و گاه بهامون گریستم

جز آهوان کسی نه سرشک از زرخم گرفت

خادم چو من بتربت مجنون گریستم

نمی خواهم که یکساعت ترا از خود جدا دارم ... کشم تنگ اندر آغوش و بر و چشم جا دارم

دران کو من به پیش چشم او هرگه که بگذارم ... ز حسرت کام بردارم دیگی چشم رفقا دارم

گدائی کوی او هستم نخواهم چتر سلطانی ... بس آن سایهٔ دیوار در ظل هما دارم

نه خود عیش جهان بیگانه می بینم من محزون و ... غم عشقش از ان روز یکه در دل آشنا دارم

نخواهم سیر گلشن با غبان برهم مشو کیم ... حکایتهای آن زلف پریشان با صبا دارم

کجا خیزد ز من آواز فریادی که من بر دل ... خدنگ غمزهٔ آن چشمهای سرمه سا دارم

ز جنت پیش من زاهد سخن بیهوده میراند

ز کوی یار خادم عزم آن جا من کجا دارم

شب ز آتش عشقت چون شمع که بسوزانم ... تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم

من در غم آن لیلی مجنون صفت ای یاران ... عمریست که سرگردان در دشت و بیابانم

خواهم که همی بینم هر لحظه رخت لیکن ‌ ‌ ‌ کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم

من دل که بیاد دادم تقصیر ز من آمد ‌ ‌ ‌ اکنون چه توان کردن از کرده پشیمانم

این چشم پر آب من کز گریه نمی آسود ‌ ‌ ‌ ای یار خیالت را در دیده چه بنشانم

من رو نه چرا تابم از کعبه و بتخانه ‌ ‌ ‌ چون قبلهٔ من عشق است از حسن پرستانم

بین عقل جنون من کرده است چنان ظاهر ‌ ‌ ‌ حال دل صد چاکم از چاک گریبانم

بر دل که ز هر داغی پیدا است بهار گل ‌ ‌ ‌ نازم نه چرا یاران صد رشک گلستانم

می ساختمی خادم صد روز فدا بر وی ‌ ‌ ‌ در سایهٔ زلف او می شد چو شبستانم

نه یکدم خواب را من آشنای چشم تر کردم ‌ ‌ ‌ بیاد صبح رخسارش شب غم را سحر کردم

نمیدانم چه آفت بود حسن جانفزای او ‌ ‌ ‌ که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کردم

بجرات از همه در رزمگاه عشق ای یاران ‌ ‌ ‌ به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپر کردم

براه جستجوی آن بت زرین نگار خود ‌ ‌ ‌ من سرگشته چون پرگار اینک پا ز سر کردم

بزودی کی توان بیتابی دل را رقم ‌ ‌ ‌ بجای نامه هم دل را بدست نامه‌بر کردم

درازیهای زلفش از زاهد دارد بهم پیوند ‌ ‌ ‌ چه حرفی طول را نم بس بیانش مختصر کردم

ره از تزویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم ‌ ‌ ‌ بدین حیلت من ای خادم بکوی او گذر کردم

خنده آلود که آئی بسر گریانم | شاد باشی که همین از تو غنیمت دانم
مگر از حال دل سوخته ام بو بردم | که شد آتش زده زان هر ورق دیوانم
گه در صلح زنی گه بدر جنگ آئی | ده ازین طرز خلاف تو بخود حیرانم
چشم دارم چه دگر بر سر آبادی خویش | چو من مست خراب از نگه جانانم
در شکست من بیچاره چه ناحق کوشی | بستهٔ عهد تو هستم نه که من پیمانم
از دل غمزده ام صبر و سکون برخیزد | گر خیال تو دمی پیش بخود بنشانم
دیگرم منت سوزن نکشیدن باید | خادم از دست جنون چاک زند دامانم

ابر امروز ز صبح است و شراب است و منم | بط می در بغل و عالم آب است و منم
بر سرم شور قیامت نکشید رنج عشق | سر نبردارم ازین پیش که خواب است و منم
حکم گلگشت گلزار جهان بود دمی | زین چمن باد سحر پا بر کاب است و منم
دلم از مسجد و از صحبت شیخ است برنج | بعد ازین میغ و دیر خراب است و منم
از من ای عاقبت اندیش چه پرسی حالم | در غم هجر تو صدگونه عذاب است و منم
با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم | حالیا کنج خموشی و کتاب است و منم

بصورت گر ز تو دورم بمعنی لیک در پیشم | چنان در یاد تو هستم که نآید یاد از خویشم

اگر باور نمیداری بپرس از روی که خواهم گفت
خیال تو که یکسان با لقای عشقت نیست از پیشم

سر و کاری نباشد ربط معنی با صورت هیچ
چه در حاضر چه در غایب بود یکسان پس و پیشم

بکنج خانه تا از صحبت یاران جدا هستم
در و دیوار عقرب وار هر دم میزند نیشم

چنان در یاد تو محوم که هست از خود فراموشی
کجا یادی بدل می افتد از بیگانه و خویشم

من از هجر تو می گریم بیا بهر خدا نیک
نمک از خنده پر شور خود زن بر دل ریشم

مرا با منعمان دهر خادم احتیاجی نیست
بملک فقر خود شاهم بصورت گرچه درویشم

بهر راهی که می پویم تلاش یار می دارم
نه من بیهوده سیر کوچه و بازار میدارم

شب از یاد کدامی ماهرو کم میشود خوابم
که چشم خویش را تا صبحدم بیدار میدارم

دلم از بی مهری های یاران گشت افسرده
از آن من صحبت خود گرم از اغیار میدارم

نظر بر نالهای بلبل است ای باغبان ورنه
کی از بهیت ز گل خالی سر دستار میدارم

بهر دم در امید آنکه کی بینم جمال او
دو چشم خویش وا در رهگذار یار میدارم

اگر نه هند جای من بهشتی جای آن دارد
که من از شب سیلفان آه آتش بار میدارم

چو آن نامهربان یکحرف زان خادم نمی شنود
چه شد گر از دل پر درد صد طومار میدارم

تهمت زده‌ام بعشق یارم — انگشت نمای روزگارم

تا صبح ز فرقت تو ای ماه — سیاره بچرخ می شمارم

چون در غم هجر جان ندادم — از عیش وصال شرمسارم

حیرت زده چو من کسی نیست — او در بر و من در انتظارم

دل سیه همت بگیر ای جان — باشد بهر تو یادگارم

عمریست که حرفهای مهرت — بر صفحه سینه می نگارم

دارم سر و کار با غم عشق — از عیش جهان چه کار دارم

جنت بتو زاهدا مبارک — من ساکن کوی آن نگارم

پرسند گر از تو کیست خادم
گو هست غلام جان نثارم

خوش آنکه ترک تکلم ز شیخ و شاب کنم — سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم

سیاه روی خود را نهفته می خواهم — سفید گشت چو موی دگر خضاب کنم

ز بسکه غیرت چشم ترم چو برق بسوخت — سزد که گریه کنون بر سر سحاب کنم

هزار فتنهٔ خوابیده می شود بیدار — شبی که یاد از آن چشم نیمخواب کنم

به آنکه لوح ریا را زنم بر آتش د — شکسته سبحه نهان در خم شراب کنم

خیال یار ز پیشم نرفت تا بسحر — که چشم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین رقم کنم خادم
سزد مرا که سیاهی ز شهد ناب کنم

کجا دیگر نظر جلوهٔ سرو و سمن دارم — ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن دارم

مرا حرف قبول در دو شنید نه آنجا که آمد — نه راه شیخ می پویم نه رسم برهمن دارم

بحرف هرزه گر لب وا نسازم نیست بی معنی — وگرنه در خموشی هم کتاب با سخن دارم

بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی تا رفت — گهی شام غریبی و گهی صبح وطن دارم

بروز خویش روی عیش کی بینم من محزون — غم تو بر دل خود هر دم از چرخ کهن دارم

مگر خضر خطش از غیب گردد رهنما ورنه — ز گمراهی چنین تا کی خیال آن دهن دارم

ضرورت نیست ای خادم ببزم دیگران رفتن
به تنهائی ز فکر خویشتن صد انجمن دارم

دلی داریم و دلداری نداریم — غمی داریم و غمخواری نداریم

چه آرم گل درین فصل بهاران — بفرق خود چو دستاری نداریم

حدیث دولت دنیا بگوئید — که ما با زر سر و کاری نداریم

کدامی شب که ما بیرون نبرمش — سری بر روی دیواری نداریم

بدل گلها شگفت از داغ یکسر
هوای سیر گلزارے نداریم

معطر شد دماغ از بوی زلفش
دگر از مشک ما کارے نداریم

رویم از مدرسه در دیر اینک
دماغ بحث و تکرارے نداریم

مبارک بر حریفان سیر بازار
بکف ما دام و دینارے نداریم

زدم خادم بلب مهر خموشی
من اینک قصد گفتارے نداریم

پس از مردن نهال تیغ او بودن در تهِ خاکم
برون خواهد فگند از اشک طوفان چشم نمناکم

هم از تارِ نگاه آن ستمگر بخیه ها باید
بمرهم خنده دارد ورنه زخم سینه چاکم

چرا عیسی در احیایم نفس بیهوده میسوزد
بخنجر تا قیامت کشتهٔ آن تیغ سفاکم

خموشی های من سیلاب معنی سید آواز
بچشم خویشتن باید سر علم از فیض ادراکم

غزالی هستم از صحرای عشق او چه پیش آمد
که سازد آن شکار افگن زمانی صید فتراکم

بپیری از اختلاف روزگار من عجب هستم
گهی از وصل مسرورم گهی از هجر غمناکم

باین شوخی غزل خادم دگر کس کی میگوید
صدای آفرین باین زمین آمد ز افلاکم

خیال آن قد بالای یار سیمین بر دارم
دماغ خویشتن امروز بر چرخ برین دارم

خط عشق بتان لاله رو تا بر جبین دارم
دل غمدیدهٔ خود پر ز داغ آتشین دارم

نمی گردد مسخر آن پریرو یکزمان یا رب
چه شد همچون سلیمان گر جهان زیر نگین دارم

گذار نافه سویم کن اگر گوش از صبا یابد
سر آواره را شاید به محمل نشین دارم

از آن روزیکه آن گلگون قبا دامن کشید از من
گریبان چاک و تر از اشک بر رو آستین دارم

ز بختم آن بت شیرین صفت امشب چو همخوابست
به پیش خود چو خسرو صد غلام کمترین دارم

نه دین خواهم نه دنیا بی بود شفقت مرا ای جان
بدل دیگر کجا امروز فکر آن و این دارم

گر آن پیر خراباتم دهد می تا بمینا
من این دلق مرقع را بیک ساغر رهین دارم

بعشقش باده بر کف مستم امروز ای خادم
بحمد الله که بر کف دامن آن نازنین دارم

ندانم تا بکی دل تنگ باشم
ز بخت خویشتن در جنگ باشم

بعشق او مرا آزادگی هاست
چرا در بند نام و ننگ باشم

خوش آن ساعت که در صحن گلستان
به پیش آن بت گلرنگ باشم

ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
بزاری تا بکی چون چنگ باشم

چو یار من ندارد صلح آخر
رقیب از تو چرا در جنگ باشم

زدم در خرقهٔ سالوس آتش
چرا در پردهٔ نیرنگ باشم

رودم خوش بر سرِ میدانِ فکرت
در پیش پرِ رخشِ دو ما کی لنگ باشم

امروز که در صحنِ گلستان گذرِ راهم
بلبل نشود سوخته از آتشِ آهم

نی دور که بی نورِ شبِ قدر بماند
گر ذکر با آن شب رود از روزِ سیاهم

آن شوخ ستمگر نه گذشتی ز ترحم
می کرد دمی گوش اگر نالهٔ واهم

دنیا بکسی دین بکسی باد مبارک
از هر دو جهان غیرِ تو من هیچ نخواهم

در قتلِ من امروز که گفتی برقیبان
شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم

در طوفِ حریت که بود کعبهٔ مقصود
گر دید رقیب تو چه سنگِ سرِ راهم

گفتم که بگو کشته شد از دستِ که خاطم
بیباک مرا گفت که از تیغِ نگاهم

خواهم امروز که من خفت بمیخانه کشم
با حریفانِ مغان دو سه پیمانه کشم

باک از محتسبِ شهر ندارم دیگر
بر درِ دیرِ مغان نعرهٔ مستانه کشم

دست گستاخ چرا شب برخِ شمع زند
تیغِ گلگیر مگر بر سرِ پروانه کشم

با خیالش نرسد خواب بچشمم هرگز
تا حقِ ای گوش نشد بنت فسانه کشم

وقت آن است که با تیغِ زبانِ خامه‌ام
در صفِ رزمِ سخن کامِ دلیرانه کشم

حالیا از صومعه بر روی بازار آمدم
دوستان جنس ملامت را خریدار آمدم

گردن دل در کمند طرهٔ او شد اسیر
با همه آزادگی ها من گرفتار آمدم

بعد هجران عیش وصل یار می گردد نصیب
من از آن روز فراقش را طلبگار آمدم

دل ز تیغ هجر ایجان تا بکی گردد دونیم
روی خود بنما که بهر نیم دیدار آمدم

نیست کار من بجز دلتنگی و خونخوارگی
در گلستان جهان من غنچه کردار آمدم

در شب هجران که مفقود است امید سحر
خواهش مرگ است بس از زندگی بیزار آمدم

خرقه و سجاده را امشب ز دوش انداخته
بر در میخانه **خادم** خوش سبکبار آمدم

ای چه پرسی که ز کویت بچه عنوان رفتم
مرگ و من هر دو بهم دست و گریبان رفتم

یکقدم باز نماندم بره وادی عشق
پای پر آبله بر خار مغیلان رفتم

زدم از آه شرربار خود بجگر آتش
شب من سوخته دل چون نیستان رفتم

دوستان گشت چو از صبح وطن قطع امید
یاس ابردم و در شام غریبان رفتم

از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ
خون دل خوردم و هم با لب خندان رفتم

خواهش رنج کن و در گذر از راحت خویش
درد دانند و ختم آنانه بدرمان رفتم

در جهان آمدن من و همان رفتن من
همچو بوی گل از این باغ شتابان رفتم

یکزمان از دل رم دیده نرفت این وحشت — من عبث بر سر صحرا و بیابان رفتم

دوش از میکده خادم بعن فی باهم
با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم

بیقرارم ای چه می پرسی حال نزارم — می طپم هر جا که افتم همچو مرغ نیم بسملم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند — با لب اعجاز پرسش کرد از حال دلم
گفتمش در پنجه مرگم گرفتار این زمان — وای از حالم چه پرسی زیر تیغ قاتلم
کاروان صحت از شهر تنم رو می کشد — هر نفس در بیقراری چون درای محملم
آب دریا را لب تشنه نمی بینم ز دور — نیست رفتارم طپان هر دم برون ساحلم
پای خواب آلوده و راه فنا در پیش آه — من ندانم قطع یارب چون شود این منزلم

هر زمان امید رحمت خادم از یزدان بدار
کو ز فضل خویش خواهد کرد آسان مشکلم

روی ترا به بینم و دل شاد می کنم — جان را ز قید درد و غم آزاد می کنم
ای جان بیاد می بهوا داریم نشین — دل را ز بهر خدمتت استاد می کنم
در شادی وصال تو غمگین همی کنند — ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
دل می برد ز دست من از نیم نگاه شوخ — از دست برد چشم تو فریاد می کنم

از تشنگی بکوی تو کان پر ز سنگ بلاست
آبی طلب ز خنجر جلاد می کنیم
منسوخ شد حکایت فرهاد و قیس باز
طرح دگر ز عشق خود ایجاد می کنیم

خادم بلوح سینه به پیرانه سر هنوز
مشق جنون ز طفل پریزاد می کنیم

بیا بیام فلک مجلس شراب کنیم
صبوح ساقی و ساغر ز آفتاب کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را برقص آریم
به بزم گوش پر از نغمهٔ رباب کنیم
به بین نمکیده کانیک پیالهٔ می
هزار خانهٔ تقوی و دین خراب کنیم
زبخت خفتهٔ خود خواب هم نمیداریم
که شب نظاره بروی مه خراب کنیم
وفای من ز جفای تو بیشتر آمد
ز روی یاد اگر هر دو را حساب کنیم
گهی در آتش دل سر بسر همی سوزیم
گهی ز چشم تر خود شنا بر آب کنیم

چمن بجوش بهار است امشب ای خادم
بیار می که دمی سیر ماهتاب کنیم

زین پس من ای ستمگر با تو نه کار دارم
ای چشم خود براهت در انتظار دارم
ندهم دگر دل خود در دست چون تو بی مهر
اینک دل رسیده در اختیار دارم
ای عیش روز بنشینم جای تو نیست دیگر
امروز در دل خود غم بشمار دارم

شب در فراق آن مه بیخوابیم سر رسید — تا صبحدم کواکب یک یک شمار دارم

گاهی بکعبه هستم گاهی بسوی دیرم — در شوق جلوه اش کی یکجا قرار دارم

نسیان شده ز خاطر کار دو عالم اما — یادی ز روی و زلفش لیل و نهار دارم

بار غمش فزون شد از بسکه بر دل من — امشب نه دوستداری نی غمگسار دارم

از شادی وصالش گو روز روشن من — بس از غم فراقش شبهای تار دارم

ای محتسب سزایم دیگر روا چه داری — بر دل هزار زحمت از یک خمار دارم

در یاد سرو قدش ای باغبان ز گلشن — بنگر ز چشم پر خون صد جویبار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد — هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بوصف آن لب شیرین چو چامه گستر گشتم — بجای حرف بکاغذ شکرفشان گشتم

دوای من شکر و گل هم از لبش باید — ز چشم یار چو بیمار و ناتوان گشتم

امام شهر چو جایم نداد در مسجد — شکسته سبحه مرید پیر مغان گشتم

فتاد کار مرا با عجب جفاکاری — که من خلاص ز ظلمش نه یکزمان گشتم

مرا ز هر دو جهان بعد ازین بس است بگیر — که مست چشم تو ای فتنهٔ جهان گشتم

ز بهر آن که حریفان تمتعی گیرند — من از نهال سخن کاین ثمر فشان گشتم

چنان هجوم معانی است گرد من خادم
که چند بار گم استم دران میان گشتیم

دیده های خویش را هر گه پر خون میکنیم
این دل خون گشته را زین راه بیرون میکنیم

بعد ازین تدبیر تسخیرش بسهل آید مرا
زان دو چشم آن پریرو دام افسون میکنیم

پر نمیسازد چو ساقی ساغر از باده لی
جام خود را چون حباب از وی واژون میکنیم

دل جنون شمعی برم کو را بکوی آن پری
چاره دیوانه من گویا با فسون می کنیم

من نمی دانم چه سازم در نظاره اش
حال خود از یاد رویش چون دگرگون میکنیم

آن پری رخسار گر با ناز لیلی میرسد
خویش را ایدوستان من تیز مجنون میکنیم

من ز زور تیغ کلک خود بمیدان سخن
در سپه خادم مسخر ملک مضمون میکنیم

هست پیغامی که شام آن مه گلفام آیدم
همچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم

می گزد لب را و می گوید زبانم گنگ باد
چون ز نسیانی قضا را بر لبش نام آیدم

مطرب و می جمله موجود است بزم آراسته
یا الهی زود تر ساقی گلفام آیدم

نامه ام از تند خوئی چون نخواند و چاک کرد
شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم

روز و شب از گردش این چرخ سیمابی کجا
در دل پر مضطرب یکلحظه آرام آیدم

بوسهٔ شیرین اگر زان تنگ لب دستی دهد | لذتی در دل بگیر زان تلخ دشنام آیدم

اینک ای خادم من از ایام ناکامی من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

اسیر دام زلف یار گشتم | خلاص از فکر دیگر کار گشتم
ز اغیاران مرا کاری نماندست | من اینک مبتلای یار گشتم
علاجم جز لبش هرگز نجوید | ز چشم یار چون بیمار گشتم
بهرم خاص آن ماه دل افروز | من امشب محرم اسرار گشتم
شب آمد یار و از بالین من رفت | من از غفلت سحر بیدار گشتم
ز بست خاک خود نازم که امروز | غبار دامن دلدار گشتم

براه تقدس امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

تو بیادم هر زمانی من بنسیان توام | تو نمی پرسی مرا من حال پرسان توام
از من سودا زده جمعیتی هرگز مخواه | سر بسر آشفته از زلف پریشان توام
میروم ای باغبان از من گران خاطر مشو | چون نسیم صبح یکدم در گلستان توام
می سزد یاد آری از مرهم الطاف خود | زانکه ای ابروستان مجروح پیکان توام

انحرافی ها نمیدارم بجز از حکم تو — آنچه فرمائی بفرما زیر فرمان توام

کوششی ناحق کنند امروز در ایذای من — از ازل جانا خراب چشم فتان توام



همچو خادم یافتم در ساده لوحی خویش را

کاینچنین ها در انتظار عهد و پیمان توام



امروز خوش بکوچه جانان نشسته ام — فارغ ز یاد روضه رضوان نشسته ام

خوان قناعت است مرا در بساط فقر — آسوده حال و با سر و سامان نشسته ام

کی خیزم ای رقیب ز کویش بخوف قتل — من دست خویش شسته چو از جان نشسته ام

دیگر مکش بسوزن خود رشته ای مسیح — امروز خوش بچاک گریبان نشسته ام

دریا ز زلف آن بت هندو بر فریب — از مدت دراز پریشان نشسته ام

بیخوابیم مپرس که از شام تا سحر — در انتظار آن مه تابان نشسته ام



خادم شکسته پای تردد ز باب خلق

امیدوار بر در یزدان نشسته ام



مسکن خود من دیوانه بصحرا دارم — خیل اطفال و سر سنگ تماشا دارم

تا ز چشم تر من سیل سرشک است روان — گریه برابر و هم خنده بدریا دارم

آه در هجر تو کی زنده بجا خادم ماند — عبثا از وصل تو ای جان تمنا دارم

خبر کعبه و بتخانه چه پرسی از من ‌ ‌ روزگاریست که در کوی بتان جا دارم

گرم هنگامهٔ بیتابی خود گر سازم ‌ ‌ با هم این ارض و سماوات ته و بالا دارم

بغلط هم نزنی گام بکاشانهٔ من ‌ ‌ دیدهٔ خویش براه تو عبث وا دارم

جلوهٔ سرو بگلزار کجا می‌بینیم ‌ ‌ من از آن قامت و رفتار تماشا دارم

دلق و سجاده ندارم که ازو بوی ریاست ‌ ‌ خادم از روز ازل ساغر و مینا دارم

خیالش را به پیش دیدهٔ خود تا سحر دارم ‌ ‌ بشب مشغول گاهی بهم بیزنم بروی نظر دارم

حکایتهای کفر و دین به پیش دیگران گویید ‌ ‌ که من در مذهب عشقم ره و رسم دگر دارم

خوشا در بوستان میرم که من با این [illegible] خود ‌ ‌ کفن از برگ گل از عندلیبان نوحه گر دارم

مرا ذوق اسیری هم بدام آورده ای صیاد ‌ ‌ مکن خوفی ز پروازم چه شد گر بال و پر دارم

درون خلوتم گر آمدی ای ماه [illegible] ‌ ‌ بیا بنشین و هم بشنو که حرفی مختصر دارم

جفا تا کی فلک گو بند با اهل هنر آید ‌ ‌ بمن ظلم از چه رو داری نه علم و نه هنر دارم

بکوی می فروشان خادم اینک جا بخود کردم ‌ ‌ روا نبود که از میخانه خود را دور تر دارم

بیا بیا که براه تو چشم وا دارم ‌ ‌ چگویم از غم هجرت بدل چها دارم

سحر بود و در آئی بشام ای بت من / در انتظار تو تا چشم خویش وا دارم

شکایتی که مراهست هم ز بخت خود است / چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم

اگر ز لطف در آئی بسوی من ای جان / دمی به پیش تو اظهار مدعا دارم

تو خود بگوی که از دیگران چکار مراست / به پیش خویش که هرگاه من ترا دارم

صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی / ز من بپرس که بر جان غم و جفا دارم

بگوی او روم امروز و جان و هم خادم
جز این نه درد دل خویش را دوا دارم

دگر با باده نوشان بر در میخانه بنشستم / بیک پیمانهٔ می توبهٔ صد ساله بشکستم

ز زهد خویشتن اینک چو من دست بهم خوارم [?] / ز دست خویش داد آن یار جام باده در دستم

بمن این بیهوده پای [?] که می بینی نه امروز است / ز چشم می گسار او من از روز ازل مستم

ز ترک عشق ناصح ترک جان سهل است پیش من / نبردارم دل از مهر بتان تا من بجا [?] هستم

بنا مد آن بت پیمان شکن امروز ای خادم
دل خود را بامید وفائی او عبث بستم

شد هلال عید پیدا کار دیگر گون کنم / ساقیا زود آ که افطار از می گلگون کنم

هفته‌ئی بی فصل یکدم جام می نا کشیده [?] / رحمت سی روزه تا دور از دل محزون کنم

راست همچون سرو بی سر شود دو تا رقیب
مصرعی در وصف قد یار چون موزون کنم

عشق او آمد درون سینهٔ غمگین من
عقل و صبر و هوش را اکنون ز دل بیرون کنم

یاد می آید مرا آن روی گلگون کسی
چون نه زین غم دیدهای خویش را پرخون کنم

ای چه خوش باشد که شب خسپم بیاد روی او
صبح برخیزم و فال آن رخ میمون کنم

از کشاد طبع خود امروز ای خادم مرا
بهتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

کجا ز سوزش دل مثل شمع گریانم
چو برق من همه تن سوختم و خندانم

جنون کجاست که تر دستی بچاک کشد
ز بسکه منفعل از دامن و گریبانم

بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
ز دست چشم تر خویشتن بطوفانم

کجا بسیر چمن میروم و گر یاران
ز داغ سینهٔ خود رشک صد گلستانم

تمام روی زمین قطع ساختم زین پس
بر آسمان کشد این وحشت از بیابانم

بشاک ز کوی تو برخاستن محال آید
مثال سایه در افتاده ام گران جانم

ز چوب تاک سر شقه ام به پیشانی
که من بمیکده خادم ز می پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بمیرم
به آنکه من از خانه ببازار بمیرم

در سایهٔ طوبی هوس زیستنم نیست
خوش آنکه در آن سایهٔ دیوار بمیرم

ای خضر حیات ابدی پیشکش من
آن روز که در کوچهٔ دلدار بمیرم

آن رشک مسیح از لب اعجاز گشاید
من زنده شوم باز دگر بار بمیرم

دانم که چرا دردم مرگم نرسیدی
یعنی که من از حسرت دیدار بمیرم

شب پیش تو باشند رقیبان بسر بزم
من گریه کنان در پس دیوار بمیرم



در کوی بتان نعش مرا دفن نمائی
خادم ز غمش چون من بیمار بمیرم



سرمه آلود سیه چشم تو گشت از نازم
که کسی وقت طپیدن نشنید آوازم

از چمن زمزمهٔ مرغ نواسنج رسید
من هم امروز در آهنگ غزل پردازم

گر در آید بسرم آن شه خوبان امروز
من ز شادی کله خود بفلک اندازم

چه شود جوهر گل گر نشود ناصح من
نتواند که هم از عشق تو دارد بازم

بر سر صلح دو دقا آن بت بدخو چو نماند
بعد ازین به که ازو طرح دگر اندازم

آهو از ذوق خدنگش ز حرم بیرون شد
چو کمان گرد بکف ترک شکار اندازم

شیشهٔ می ملحد بهر خدا بگذارید
که نبوده است جز او هیچ کسی همسازم

تا ز تر دامنی من همه آگاه شوند
میروم خرقهٔ خود در خم می اندازم

بردیوان معنی من این طرز فصاحت خادم
ورنه از خاک صفاهان و نه از شیرازم

چو من که در شب هجران سحر نمیدارم
بغیر مرگ علاجی دگر نمیدارم

سوای جام زجمشید انچه می گویند
حکایتی است من آن معتبر نمیدارم

بجای خویشتنم ولیکن مدام سرگردان
چو آسمان بخضر حر سفر نمیدارم

بغیر یکدل غمگین خود که نالان است
بنعش خویش کسی نوحه گر نمیدارم

چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
که تاب صدمهٔ باد سحر نمیدارم

ز کنج فقر چرا سوی منعمان بردم
چو مفلسان طمع مال و زر نمیدارم

دلم بسینه زیادش طپید و خون گردید
چه حسرتی که رفیقی دگر نمیدارم

مرا رها نکند کاش از قفس صیاد
که باغ در ره دورست و پر نمیدارم

فتاد گنج معانی بدستم ای خادم
مرا از ان چه غم ار سیم و زر نمیدارم

گر جای خود بقصر تو ای دلستان کنم
از فخر پای بر سر هفت آسمان کنم

از ضعف نیست طاقت رفتار یکقدم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم

شرح غم فراق کجا می شود تمام
اظهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

بپرسی ز التفات اگر حال زار من — یکیک به پیش روی تو ایجان بیان کنم
ضبط فغان و آه محالست بعد ازین — یارب چگونه راه بر مهش نهان کنم
از شیخ خانقاه دل من رمیده شد — من بعد ره بخدمت پیر مغان کنم

خادم دلم فگار شد از تیرهای غم
بس ترک عشق آن بت ابرو کمان کنم

صدای ناله چنان است در ته خاکم — که شکوه ها بنمایند اهل افلاکم
بپرس از عیسی ما که وای بعد از مرگ — کسی چراغ نیفروخت بر سر خاکم
ترا و کوثر و طوبی و حورای زاهد — من و قرابه و ساقی و سایهٔ تاکم
خیال او بدل من نشسته می ترسم — که چشم غیر نه بیند ز سینهٔ چاکم
بیاد آن قد بالای او شدم ته خاک — سزد که سرو دمد جای سبزه از خاکم
حلال دختر رز آمد بعقد نکاح — کنون ز قاضی شهر است کی دگر باکم

ببزم او که ندادند جام مرا خادم
بشناختند همانا ز چشم نمناکم

خواهم که وصف آن بت مه رو بیان کنم — هر مصرعی ز شعر چو سرو چمان کنم
زین پیش نذر نقد دل خویش کرده ام — جانی که مانده است نثار این زمان کنم

بوی چه نیست بوسه من زان شکرلبش / یعنی ازان علاج دلِ ناتوان کنم

رفت او ز پیش چشم و بچشمم خیال اوست / ورنه بهجر زندگیِ خود چسان کنم

سازم بدفع رنجش بوجه او چه فکر / از من قصور نیست که عذری بیان کنم

دل می برند از من سنگین بصد ستم / فریاد خود کجا ز جفای بتان کنم

خادم زبان بموج شکر غوطه می زند / هرگه که ذکر آن لبِ شکرفشان کنم

ردیف النون

چه خوش بود که گر این فتنه گر ستمگاران / بچشم خویش ببینند حال بیماران

برارد دختر رز را ز حجلهٔ مینا / که محتسب شده است حریف میخواران

مناز شیخ که محروم مغفرت هستی / شدند مستحقِ عفو حق گنهگاران

گرفته ام بهمان گوشهٔ قناعت و فقر / مبارک است زر و مال بر شما یاران

ز آه سرد منت بعد گریه چیست عجب / که باد سرد وزد خادما پس از باران

از سرو گشته است چه تقصیر در چمن / گز آبجوست بستهٔ زنجیر در چمن

تا دیده است روی تو از حیرت تمام / بلبل شده است طایر تصویر در چمن

گل ورق بکف گرفته و رقصان صبا شده / بلبل زده نوای مزامیر در چمن

آمد بهار بین که پی قتل بلبلان | شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن
دیوانگان ز دشت بگلشن رسیده اند | زان امشب است نالهٔ زنجیر در چمن
دیدم بصبح کز گل قرآن بصد زبان | می خواند عندلیب تفاسیر در چمن




جوش بهار طبع من این است خادما
رنگین غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز دگر بار در چمن | اکنون شراب و عیش و من و یار در چمن
گر ز آب جو نه بستهٔ زنجیر می شدی | می کرد سرو دعوی رفتار در چمن
بلبل به نغمه سنجی و گل در تبسم است | ساقی بیار بادهٔ گلنار در چمن
بگذشت صد بهار و محرو و سیم سمن بین | شد از گلی نه زینت دستار در چمن
شب تا سحر ز حسرت و دلسوزی تمام | شبنم گریست بر من بسیار در چمن
آن جلوه های سرو و گل ای عندلیب کجا | اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن




تا بلبلان ز پرده نواهای خوش زنند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آئینه حیران است و من | زان دو زلف پر شکن سنبل پریشان است و من
جلوه گر شد تا بباغ آن دلبر گلگون قبا | در چمن گل از غم او چاک داماں است و من

شب به بزمِ او حریفانند خندان همه گر — تا سحر از سوزشِ دل شمع گریان است و من

ای به راهِ مقدمِ آن لیلیِ محمل نشین — بر سرِ وادی جرس هر دم به افغان است و من

هر سحر آن غنچه خوبهای آن آتش مزاج — همچو شاخِ بید بر خود همچو لرزان است و من

هر کسی آرام می دارد بجای خود و لیک — در جهان گردنده سرگردون گردان است و من

خادم از کنجِ سکون آرام کی جویم دگر — بعد ازین بس وحشت و سیرِ بیابان است و من

کجا رفت آن تجاهلها که هر شب از زبانِ من — به تقریبِ فسانه می شنیدی داستانِ من

تنم از آتشِ عشقِ آن چنان گردید خاکستر — که از بهرِ سگانِ او نماند یک استخوانِ من

ندارم طاقتِ پرواز گلشن ای صبا نیک — رسان برگِ گلی بهرِ خدا در آشیانِ من

منِ بخستهٔ محزون بگو بی تو چسان مانم — تو هستی قبلهٔ من دینِ من جان و جهانِ من

نیم از عاشقانِ بوالهوس از جان نمی ترسم — بکش شمشیر ای ظالم بکن اینک امتحانِ من

من اینک در تلاشِ آن دهن گم گشته‌ام از نشان — که در ملکِ عدم هم کس نمی یابد نشانِ من

ز غمازان کجا خوفی دگر دارم ای خادم — برون از پرده افتاد است پس راز نهانِ من

ساقی بیا بمیکده امشب مقام کن — می در قدح بریز و جهان را بکام کن

دست نگار گیر و غم دهر در گذار
دل با پیاله ناز بت خوشخرام کن

از بوی گل نسیم مدد رود سر مرا
زان زلف مشکفام معطر مشام کن

صد پیچ و خم بسر و ز رشک قدرت فتد
یکدم بیا بصحن گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سحر نگذرد بدل
خادم خیال زلف و رخش صبح و شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بیحجاب مکن
که چشم خیره کند رو بر آفتاب مکن

تعللی تو خواهم که دیر ماند بزم
چنین بدادن می ساقیا شتاب مکن

ز دست جور فلک من خرابم از عمری
دگر بچشم خود ای فتنه گر خراب مکن

حباب وار کشا چشم و محو جانان شو
تو عمر خویش چو نرگس بسر بخواب مکن

اگر ز آتش عشقت دلت نسوخت بسوخت
مگر تو دیده خود را از آن پر آب مکن

خوش است جلوه گری در لباس ناز تو
بزنگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خادما بگوشه نشین
خیال میکده و شاهد و شراب مکن

دلم پر داغ شد در لاله زارم میتوان گشتن
ز گلشن بر رود و بر کوهسارم میتوان گشتن

بجرم اینکه از من بر از عشقش آشکارا شد
سر بازار یا بر رهگذارم میتوان کشتن

بیاد آن گل برویش که هردم گر بهار آرم — بروز بارش ابر بهارم میتوان کشتن

بمشهدی بی تکلف در لباس خاکسارانم — کنون از نطع برروی غبارم میتوان کشتن

بمن کامشب نمودی وعده از وصل دانستم — که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن

برقدمی کند هنگامه پروانه بیدارم — حریفان بعد ازین شمع مزارم میتوان کشتن

مکش دست از جفائی چون منی چندانکه میخواهی — اگر زان شکوه برلب گذارم میتوان کشتن

زمان وصل آخر شد و قدر آن ندانستم — بجرم غفلت آن روزگارم میتوان کشتن

نگرید تا کسی بر حال من چون غالب خادم — جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

ز کوی آن بت گلگون بسوی بوستان رفتن — چنان ماند که در دوزخ ز گلزار جنان رفتن

نه حرف ذم نه اسید صفت ماند پس از مردن — ازین دنیای فانی به که بی نام و نشان رفتن

مرا نشناختند از چشمهای گریه آلودم — ببزمش ای حریفان بعد ازین مشکل توان رفتن

چرا محو تماشائی بگلزار جهان نسیان — گلی برچین که هان باید سر ازین بوستان رفتن

درینجا بسکه قحط قدردانیهاست ای خادم — بشهر دیگرم باید ز شهر بردوان رفتن

بسنجی مکش طبیب و گذر از برای من — جز دارو ی وصال نباشد دوای من

رحمی بیار بر من مسکین خدای را — تا کی ز غصه تیغ کشی بر جفای من

بیگانه وار از سر بالین من مرو — کن آشنای گوش دمی ماجرای من

زان روزها که دست گشادم بخوان عشق — جز خون دل نصیب نیاید غذای من

در خانهای چشم خودش جای کردمی — گر آمدی ز راه تلطف بجای من

هر کس که دید یاد ز باران و برق کرد — می کرد یار خنده چو بر گریهای من





خادم نمی نمود بمن اینقدر جفا

گر اندکش بیاد گذشتی وفای من

بدل پوشیده عشق دلبر کردن توان نتوان — که آتش را بخار و خس نهان کردن توان نتوان

کجا امید بجان ناتوان آتش امان یابد — که ظالم را بسی مهربان کردن توان نتوان

چرا گم می کنی ایدل بجستجوی او خود را — سراغ آن دهان بی نشان کردن توان نتوان

مرا راند رقیب از نزد او زان رو که میداند — که بی او زندگانی یکزمان کردن توان نتوان

کی از همصحبتان کار یکی از دیگری آید — چو دندان سخت کارش از زبان کردن توان نتوان

اگر گلگشت باغ و سیر بازار است بیحاصل — دل غمگین خود را شادمان کردن توان نتوان





چه نظم دلکش جودت پر از معنی است ای خادم

که مضمونش ز باریکی بیان کردن توان نتوان

چندین برو مدار جفا از برای من
روزی مگر بیاد درآید وفای من

در قتل من بگو چه تامل همی کنی
هرگز کسی ز تو نبرد خونبهای من

بیگانه دیده اند ز بیگانه آن ستم
آنچه که رفت بر دلم از آشنای من

بیمار عشق را ز دوا احتیاج نیست
دردی که در دل است همین بس دوای من

بر خوان روزگار که مهمان نشسته ام
جز درد دل نصیب نباید غذای من

کی ناامید از در حق می شوم دلا
روزی مگر رسد باجابت دعای من

خادم بخنده گفت ز من آن پری شبی
در گریه گوش کر شدهٔ مبتلای من

گر ز دیر مشب خرامان آن صنم آید برون
شیخ ما زنار بسته از حرم آید برون

نیست شور عشق در شهر عدم گر از چه ما
گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون

گر بصحرا آن کمان ابرو شکار افگن شود
آهو از ذوق خدنگش از حرم آید برون

نیست جز شهر دل من عافیت جای دگر
هر کجا از سینه هر کس که غم آید برون

دوش در میخانه خادم مست و رقصان در سلید
از حرم زنیسان کسی در دیر کم آید برون

حیا تا کی سر نیک از نقاب شرم بالا کن
شهیدان نگاهت را بچشم خود تماشا کن

فروغ آفتاب عارضت را دیده جان بخشم
خدا را زنده باز ای جان تو رسم مسیحا کن

دلا از ناله و افغان اگر زینسان نمی‌خسپی
براحت دوستان بگذار شهر و رو بصحرا کن

بوصف آن مه ای هان باد گر مکتوب بنوشتی
به پیش آن بت گمره روان با بال عنقا کن

بمیدان محبت گر بخواهی سرخرو باشی
بعشق لاله رخساران بداغ دل تمنا کن

نشد از طوق قمری حلقهٔ خجلت گلوی سرو
بگلگشت چمن یکدم خرام ای سرو رعنا کن

طریق صلح کل خادم ز روی زلف او آموز
دوئی را شکوه تا کی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش یک نفس برون
این مرغ خو گرفته نشد از قفس برون

روزیکه عزم میکده سازم ز پیش و پس
آید براه محتسب و هم عسس برون

رفتند رهروان عدم از کدام راه
زین قافله نگشت صدای جرس برون

رنج آیدت ز گفتهٔ غماز گر ترا
راز از درون سینه مکن پیش کس برون

خادم که بار عشق به پیرانه سر گرفت
ای از سرش نرفت هنوز این هوس برون

ز سوز نالهٔ خود در گلستان
زدم آتش بجان عندلیبان

بمن مستحسن آمد کفر عشقش
بتو زاهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر زدی خیالش — همه تن چشم چون آئینه حیران

زعشق آن لب شیرین چو فرهاد — زدم صد تیشهٔ غم بر سر جان

خیال نقش او چون کرد در دل — مصور گشت چون تصویر حیران

مجو دیگر ز من جمعیت دل را — نظر کردم بر آن زلف پریشان

عقیق از لعل او خون جگر خورد — زند آتش گهر بر خاک غلطان

مروای وحشت دل یکزمان بی تو — به بینم صد صحرا و بیابان



بشهر خویش ای خادم من امروز

نمی بینم کسی را از سخندان



خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن — کاین ست داروی دل بیمار خویشتن

سرو سهی بصحن گلستان خرام او — از دیده و باز ماند ز رفتار خویشتن

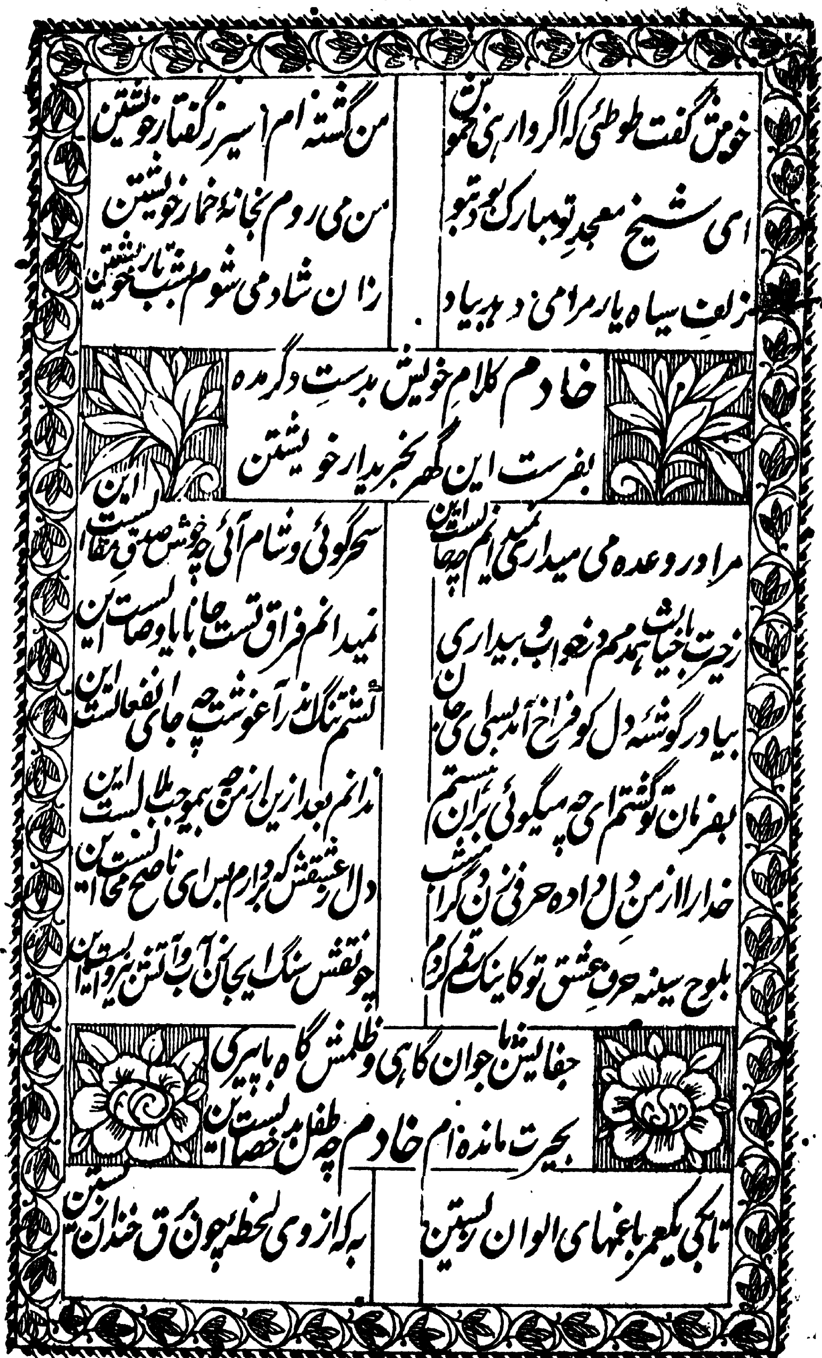
یک سر گذشت ما همین شب فراق — سر مینهم بر سر دیوار خویشتن

در روزگار خویش چه بیهوده میزیم — آییم بکار غیر نه در کار خویشتن

جیب و کنار دفتر من کرد پر گهر — تا زنده ام بکلک گهربار خویشتن

تا کی بغیر خویش کسی نابدت بچشم — بردار خواجه پردهٔ پندار خویشتن

گر کس نگفت عیب کلام تو پیش تو — هان غره زان مباش باشعار خویشتن



خوش گفت طوطیٔ که اگر راهی بجوی — من گشته ام اسیر ز گفتار خویشتن

ای شیخ مسجد تو مبارک بود تو بو — من می روم بخانهٔ خمار خویشتن

زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد — زان شاد می شوم شب تار خویشتن

خادم کلام خویش بدست دگر مده — بفرست این گهر بخریدار خویشتن

مرا در وعده میداری ایم چه جای نیست این — سحر گوئی و شام آئی چه خوش صدق بقا است این

ز حیرت با خیالش همدمم در خواب و بیداری — نمیدانم فراق تست جانا یا وصالست این

بیا در گوشهٔ دل کو فراخ آمد بسی ای جان — نگشتم تنگ اندر آغوشت چه جای انفعالست این

بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بر آن هستم — ندانم بعد ازین از من چه بی موجب ملالست این

خدا را از من دل داده حرفی زن [illegible] — دل از عشقش که بر دارم هلا ای ناصح محالست این

بلوح سینه حرف عشق تو کاینک نقش کردم — چو نقش سنگ بیجان آب و آتش نیز و ایمانست این

جفا بینم منا با جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری — بحیرت مانده ام خادم چه طفلانه خصالست این

تا کی یکعمر با غمهای الوان زیستن — به که از وی لحظهٔ چون گل خندان زیستن

روز وصلش گو که رویش بینم و در جهان هم
ننگ می آید مرا در روز هجران زیستن

گرچه از جور رقیب از پیش تو رفتم ولی
بی تو ای جان جهان نهار نتوان زیستن

چیست میدانی مذاق زندگانی در جهان
دل کباب و سینه سوز و چشم گریان زیستن

بی عزیزان از حیات جاودان لذتی نیست
برتر از مرگ است هم با خضر زینسان زیستن

حیف می آید مرا در روزگار خود بسی
بی می و مینا و ساقی روز باران زیستن

پیش من خادم دگر حرفی ز آسایش مگو
خوش بود در عشق او با آه و افغان زیستن

زینت از برگ گلی بندد کجا دستار من
در بهاران چون خزان پیدا است در گلزار من

میوه مقصود چیدم دوش از نخل قدش
کی چنین امید بود از بخت برخوردار من

خانه افلاک را در لحظه خاکستر کند
گر شراری در رود از آه آتشبار من

حیرت حسن ترا نازم که هرگه بینمت
میزند مهر خموشی بر لب اظهار من

شب خیال روی آنمه بود پیشم تا سحر
یک نفس مژگان نزد بر دیده بیدار من

گر دل غمدیده من چون نگر دیده است آه
اشک سرخ آید چرا هر لحظه بر رخسار من

شهرت حسن کلام من ز گردون هم گذشت
بس که خادم برتر آمد رتبه اشعار من

غایب مشو ز دیدهٔ من ای نگار من — یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من

غافل چه بودهٔ ز من ای نرگسین چشم — یاد آر یک زمان مگر از انتظار من

رفتی و سوختی دلم از شب تاب هجر — رحمی نیامد ای بت آتش عذار من

هر لحظه پیش من که خیال تو مونس است — از وی بپرس حال دل بیقرار من

از ناز اگر نظر نکنی گاه بس مرا — مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من

ای یار خوش خرام بگذر ز عمر خویش — زان روی لاله رنگ تو آید بهار من

خادم عبث بسینه غم او گذاشتم — روزی ز التفات نشد غمگسار من

می شوی غایب ز چشم ای مه تابان من — از فراقت شب بلب خواهد رسید این جان من

مصر دل ویران همی گردد تغافل تا بکی — ساز آباد از قدومت ای مه کنعان من

آتش عشقش که پنهان کرده ام چون جان بدل — دمبدم صد شعله یا رب میزند بر جان من

ای مسلمانان بگوئیدم چه تدبیری کنم — کافر زلفش بغارت می برد ایمان من

میرسی یک لحظه بنشینی و دل را می بری — هر آتش برون آئی گویا ای جان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد گو مباش — شد چو خادم گنج معنی در دل ویران من

بخودی بالم از شادی که یار آید بسوی من ... ز حال من بپرس اینک نگاهی کن بسوی من

نگویم آن رقیب زشت رو بر کشتی ای جان من ... مکن زینسان نگه رو پیش ضد از رو بروی من

چنین کز گریه در چشمم نماند آبی دگر یارب ... چسان در پیش همچشمان نماند آبروی من

نمازی می گذارم من بآن محراب ابروی بیش ... بغیر از خون دل هرگز نمی باشد وضوی من

ترا آن کاکل مشکین بگرد دوش پیچان است ... تو هم دست خدا ایجان کن حمایل در گلوی من

اگر پیمانهٔ عمرم تهی گردد غمی نبود ... ولی خواهم که باشد پر ز می هردم سبوی من

مرا بر گفت آن بدخو که ترک آه و افغان کن
اگر خواهی که باشی امشب ای جان هم بکوی من

بیادش گر گذشتی دوستان عهد وفای من ... نه بربستی کمر امروز زینسان بر جفای من

شکایت زان نمی دارم که باهم نسبتی بست ... نشان برق اگر خندد بابر گریهای من

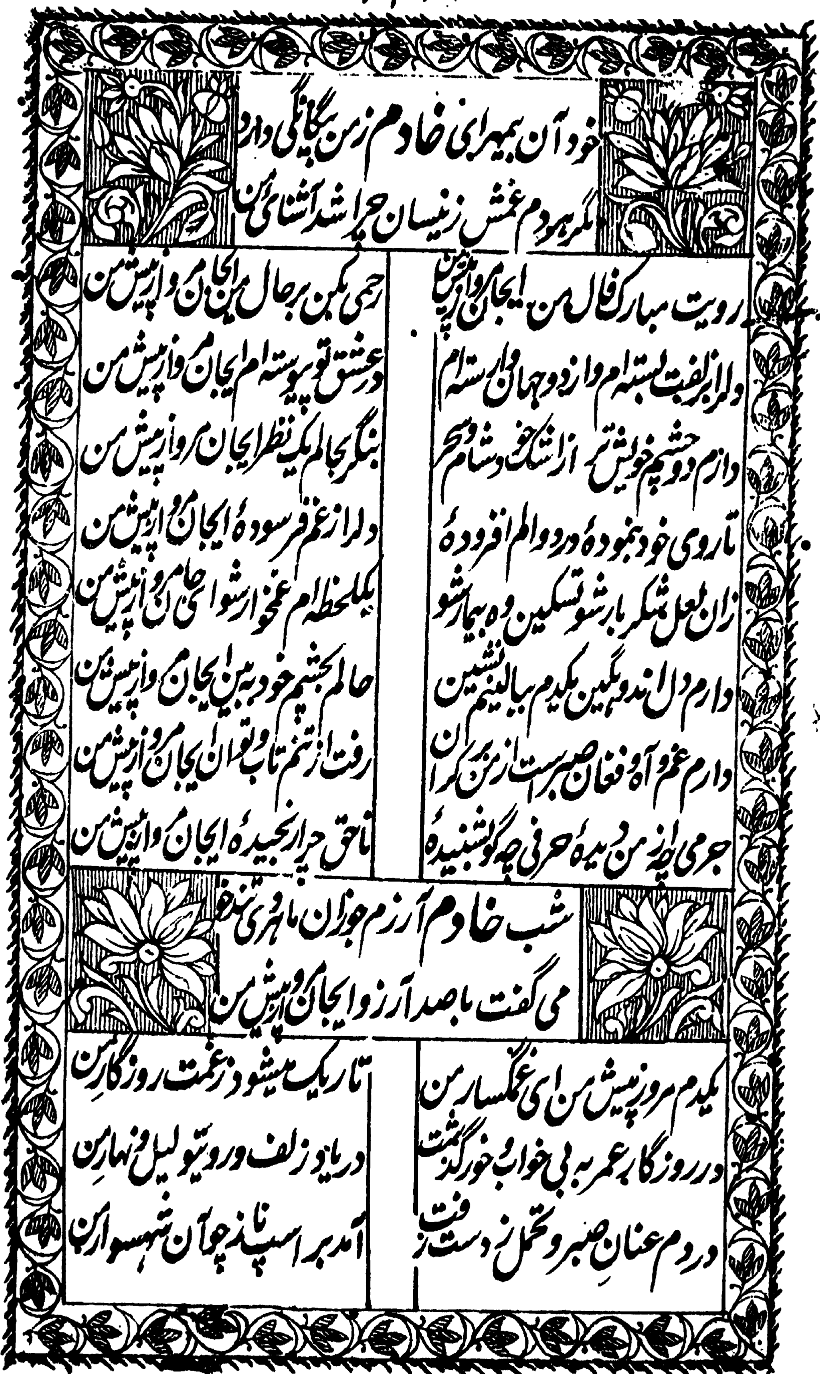
ز رنجشهای بیجایش که غمها داشت جا در دل ... مپرس ای همنشین امشب گر از ماجرای من

نرفت این دست کوتاهم چو بر زلف دراز او ... چه می پرسی گر ای جان بخت نارسای من

من گمراه را در راه کی آرد کسی ای خضر ... زره گم می شود هر کس که گرد آشنای من

نمی گردد بجز بیگانگی دیگر از و ثابت ... درین حسنت سراسر کس که گردد همنوای من

بروز حشر ای برهم زن هنگامهٔ محشر ... نمیدانم فزون گردد جفایت یا وفای من



خود آن بمهر ای خادم ز من بیگانگی دارد
مگر بیهوده غمش زینسان چرا شد آشنای من

رویت مبارک فال من ایجان مرو از پیش من
رحمی بکن بر حال من ایجان مرو از پیش من

دل را بر الفت بسته‌ام وز دو جهان بگسسته‌ام
در عشق تو پیوسته‌ام ایجان مرو از پیش من

دارم دو چشم خویش تر از اشک خون شام و سحر
بنگر بحالم یک نظر ایجان مرو از پیش من

تا روی خود بنموده‌ٔ درد و الم افزوده‌ٔ
دل را ز غم فرسوده‌ٔ ایجان مرو از پیش من

زان لعل شکربار شو تسکین ده بیمار شو
یک لحظه‌ام غمخوار شو ایجان مرو از پیش من

دارم دل اندوهگین یکدم ببالینم نشین
حالم بچشم خود ببین ایجان مرو از پیش من

دارم غم و آه و فغان صبر ببست از من کران
رفت از تنم تاب و توان ایجان مرو از پیش من

جرمی ازین من دیده‌ٔ حرفی چه گو بشنیده‌ٔ
ناحق چرا رنجیده‌ٔ ایجان مرو از پیش من

شب خادم آزرم جو زان ماهری تند خو
می گفت با صد آرزو ایجان مرو از پیش من

یکدم مرو ز پیش من ای غمگسار من
تاریک میشود ز غمت روزگار من

در روزگار عمر به بی خواب و خور گذشت
در یاد زلف و روی تو لیل و نهار من

در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت
آمد بر اسپ ناز چو آن شهسوار من

ساقی بصبح رطل گران با بدم کشید — زین ساغر تو دفع نگردد خمار من

در باغ عمر غنچهٔ دل ناشگفته ماند — بی یار گلعذار خزان شد بهار من

خود را کشم ز بحر غمم یکبار در کنار — آئی ز التفات اگر در کنار من

خورشید را ز خصمی خفاش باک نیست — از مدعی چه رخنه در افتد بکار من

از یک نگاه آن بت عیّار عشوه ساز — و نیم ز دست رفت دل از اختیار من

خادم ز بعد مرگ من آن یار بیوفا
یک گام هم نزد ز غلط در مزار من

ردیف الواو

نه تنها فتنه می بارد ز چشم سرمه سای او — هم آفت می شود برپا ز قد دلربای او

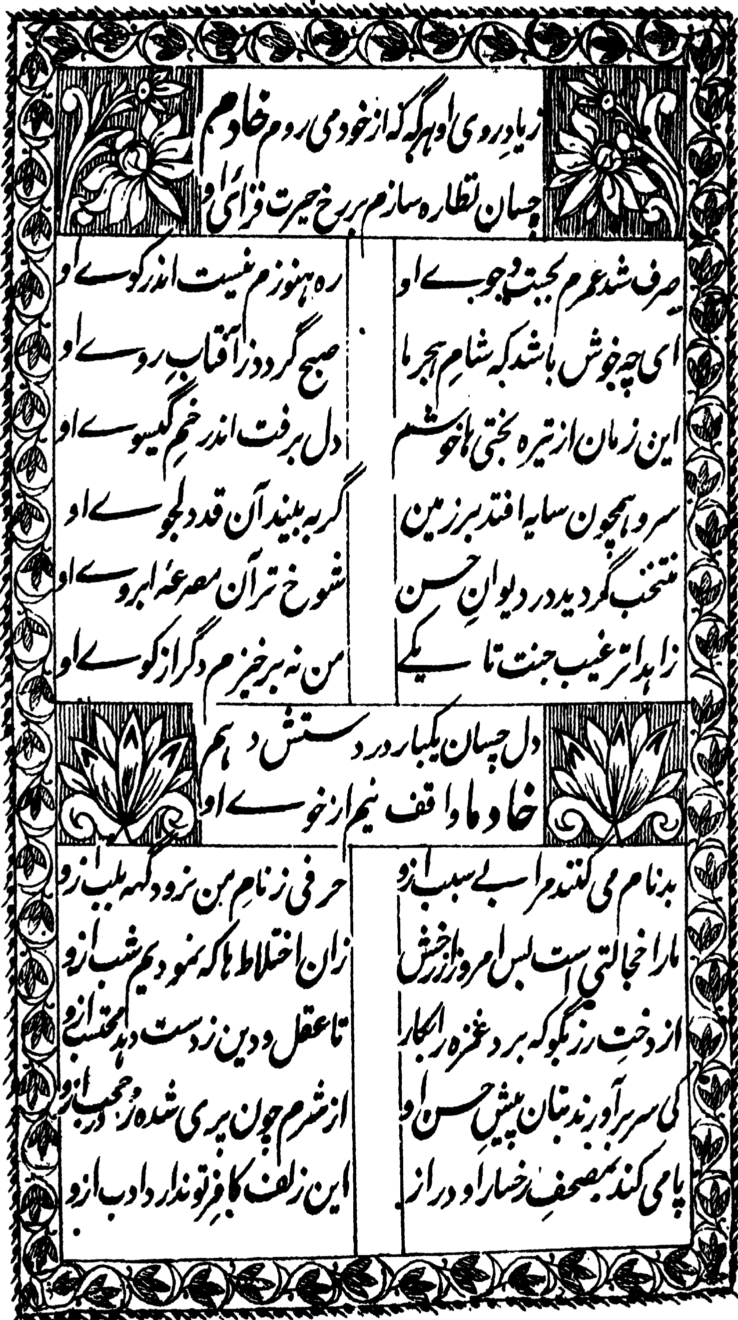
مگر این خون من در گردنت مشاطه خواهد ماند — که دل خون گرد زین سان ز شوخی رنگ حنای او

وفایش عام آمد از برای دیگران لیکن — ز بهر خویشتن من خاصه میدانم جفای او

بعمر خویشتن از عیش بس بیگانه می باشد — درین غمخانه یا رب هر که گردد آشنای او

قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش شد — ولی در دست می دارم دل و جان از برای او

کسی کو معنی رنگین نویسد خوب میدانم — که غیر از خون دل هرگز نمی باشد غذای او



زیادِ روی او ہر گہ کہ از خود می روم خادم
چسان نظارہ سازم بر رخ حیرت فزای او

صرف شد عمرم بجست و جوی او — رہ ہنوزم نیست اندر کوی او
ای چہ خوش باشد کہ شامِ ہجر ما — صبح گردد ز آفتابِ روی او
این زمان از تیرہ بختی ہا خوشم — دل برفت اندر خمِ گیسوی او
سرو ہمچون سایہ افتد بر زمین — گر ببیند آن قد دلجوی او
منتخب گر دید در دیوانِ حسن — شوخ تر آن مصرعۂ ابروی او
زاہدا ترغیب جنت تا بکی — من نہ برخیزم دگر از کوی او

دل چسان یکبار در دستش دہم
خادما واقف نیم از خوی او

بدنام می کنند مرا بی سبب ازو — حرفی ز نامِ من نرود گہ بلب ازو
ما را خجالتی است بس امروز از خرش — زان اختلاطہا کہ نمودیم شب ازو
از دختِ رز بگو کہ برد غمزہ ربکار — تا عقل و دین ز دست دہد محتسب ازو
کی سر بر آورند بتان پیشِ حسنِ او — از شرم چون پری شدہ در حجب ازو
پا می کنند بمصحفِ رخسار او دراز — این زلف کافر تو ندارد ادب ازو

وعده زمن نمود و وفا کرد با دگر
این طرز اختلاف مرا شد عجب ازو

خادم وفا سرشت ز غمخوارگان گشت
برهم مشو ز بهر خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان بی تو
آتش افتاد بدل ای مه تابان بی تو

زود بنما رخت ای یوسف ثانی تا کی
آه بینم همه شب خواب پریشان بی تو

می روی از بر من ای مه تابان کامروز
خود بگو زنده بمانم بچه عنوان بی تو

یکدم از مقدم خود باز بهار آراشو
در نظر ورنه خزان است گلستان بی تو

بسکه ویرانه فتاده ست بجای مجنون
بسر دامن صحرا و بیابان بی تو

دوش ای ساقی گلچهره بجامی سرخ
خون دل بسکه بخوردند حریفان بی تو

در چمن خادم دل داده بصد آه و فغان
کرد امروز چو گل چاک گریبان بی تو

از خویش می روم ز پیام وصال او
گردد چه حال من چو به بینم جمال او

در مرگ من فراق قصوری نمی کند
دارد مرا بزیست خیال وصال او

زانم که طرز رفتنه برفتار او نبود
در سینه گشته است دلم پایمال او

در عمر خود ز خواب سر و کار من گذشت
دارم به پیش چشم چو هر دم خیال او

با نامه ام چو مرغ به پرواز در کند — از طالعم شکسته شود پر و بال او

خادم بمرد و کس کفن و گور او نکرد — ما گریه می کنیم حریفان بحال او

پرید از چهرهٔ گل رنگ از رنگ عذار او — خزان گردید ظاهر در گلستان از بهار او

نه بینیم تا بکی یارب نمی افتد دو چار او — چو نقش پا بخیزم بعد ازین از رهگذار او

سروکارم ز عقل و هوش کی باشد کنون خود کی — بمستی افگنم هر دم ز چشم میگسار او

کنار انداختن خود را ز بزم او بود آسان — ولی مشکل که بینیم جای دیگر در کنار او

گمان کس نیفتد تا که من بر وی گرفتارم — ازان هر دم نمیسازم نگاهی بر عذار او

ز قتل من چو گفتندش که در محشر چه خواهی گفت — بگفت از کشتگان خود نیارم من شمار او

هنوز از ساده لوحیها ز راهش بر نمیخیزم — وگرنه گشت چشمانم سفید از انتظار او

اگر خواهی که بینی روز و شب یکجا بهم اینک — ببین آن عارض سیمین و زلف مشکبار او

درون تربت خادم مگر گلها بیفشانند — که می بینیم هجوم عندلیبان بر مزار او

کجا نصیب کرا افتد بدست دامن او — که دست خویش حمایل کنم بگردن او

متاع صبر و دل و دین من بغارت برد — فغان ز دست درازی زلف رهزن او

ز قطره‌های عرق روی او فروغ گرفت
عجب که تیره نگردید ز آب آئینه

رسید شب چو گلشن ز مهر زینتش
نسیم شبانه شد و ماهتاب آئینه

حدیث علم مران نزد جاهل ای خادم
مدار بیهوده پیش غراب آئینه

نظر چو کرد بر آن بیحجاب آئینه
ز گرمی رخ او گشت آب آئینه

ز روی کیست مسیحا النفس گردیده است
پی سراغ نفس آفتاب آئینه

چه حیرت این که بمیرم ز دوری شب
سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه

ندیده ام چو تو خودبین کسی که در شب
ز دست خویش نداری بخواب آئینه

چنین که بر رخ آن مه نظر کند خادم
ز دست زنگ بگردد خراب آئینه

سحر از روی خود برکش نقاب آهسته آهسته
که می گردد پدیدار آفتاب آهسته آهسته

دگر اشکی برون از چشم نمناکم نمی آید
دلم شد ز آتش عشقش کباب آهسته آهسته

چو دور آخر است این فتنه را بیدار باید کرد
فشان از خواب بر چشمش گلاب آهسته آهسته

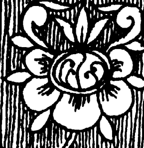
برهمن را بمسجد شیخ را در دیر می بینم
چنان گردید دوران انقلاب آهسته آهسته

گهی بردی ز دل صبر گهی تاب و گهی طاقت
بشد از ظلم تو این کشور خراب آهسته آهسته

دلت از عشقِ خوبان پر ز خون شد در جوانی
اگر از شیشه را بینی ز شیر آب آهسته آ

بمیدانِ عدم ای همرهان تعجیل منمائید
بباید رفت تا یوم الحساب آهسته آهسته

یکی در قطعِ منزل تیزگامی ها که دامانی
کند طی منازل آفتاب آهسته آهسته

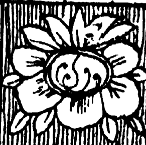
ببین کاینک بزورِ تیغِ کلکِ خویشتن خادم
در اقلیمِ سخن شد فتحیاب آهسته آهسته

ز تابِ روی تو شد آفتاب شرمنده
ز آبِ دیده‌ی من شد سحاب شرمنده

چنان بسوخت سراسر ز آتشِ عشقت
که شد ز حالِ دلِ من کباب شرمنده

نگشت کلبه‌ی تاریکِ من دمی روشن
ز بسکه گشت دران ماهتاب شرمنده

گذشتم از سرِ جهان شتاب ازبسکه
ز بی ثباتیِ من شد حباب شرمنده




عجوزِ بختِ مرا آنچنان ست موی سفید
که خادما شده از وی خضاب شرمنده

ای بدرگاهِ تو نیاز همه
ذاتِ پاکِ تو کارساز همه

من چه خود عرضِ حالِ خویش کنم
پیشِ تو ظاهر است راز همه

از همه بے نیاز آمده‌ئی
لیک باشد بتو نیاز همه

شب و روز است در رهِ طلبت
مهر و مه وار ترکتاز همه

تا بر رخ گلرنگ تو آویخت گیسو
از شام و سحر فاصله نیست سر مو

تا حال بداند دل حیرت زدهٔ ما
آئینه گذارید خدا را برخ او

در خواب به بیند اگر آن چشم کشی شب
بیرون شود از مردمک دیدهٔ آهو

شیرین صفتان پیش تو هستند کنیزان
استاده بفرمان تو صد بنده چو خسرو

بر من چه کشد دست ستم ناز رقیبش
یارم ز سر لطف چو بنشست به پهلو

چشم آب فشان است مرا ای قد موزون
خوش جلوه دهد سرو همانا لب جو

این دیدهٔ خونبار من از گریه تهی شد
تا چند زنم آب بخاک در آن کو

آن ترک سیه چشم ندانم چه بلائی است
گه تیر ز مژگان زند و گه تیغ ز ابرو

خوش باشدش ار گاه بدشنام نوازی
خادم نه درستست که از خیل دعاگو

از چه تدبیری به بینم بعد ازین آن روی تو
نا توانیها مرا انداخت دور از کوی تو

قاصدی دارم به پیش خود نه مرغ نامه بر
سخت حیرانم که پیغامم رساند سوی تو

جان پر سوزم سراپای چو شمع آهسته سوخت
در شبستانی که تابان گشت شمع روی تو

بخت من بیدار خواهد شد مگر کز خواب شب
دیده ام ایجان سر خود بر سر زانوی تو

از دم اعجاز عیسی سر نه بردارند بس
تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو

نیست امید رهائی بعد ازین از پیچ و تاب ... دام شد مرغ دلم را زلف عنبربوی تو

استخوان خادم بیچاره پیش هما
نزد او بود ند اعظم تر سگان کوی تو

باشاد می‌شویم ز طرز جفای تو ... تا گر د تو کسی نه بگر د د برای تو
برقی بخرمن دل من یک بیک فتاد ... ایجان من ز خندهٔ دندان نمای تو
شام آمدی به پنجهٔ رنگین چو سوی بام ... خون شفق بریخت رنگ حنای تو
بر دل ز زلف پر شکنت پیچ‌ها بهاست ... افگنده است از چه سر خود بپای تو
بیگانه میشود بجهان از نشاط و عیش ... ای بیوفا کسیکه شود آشنای تو
از یاد او که میروم از خویش یک بیک ... بینم چگونه آن رخ حیرت فزای تو
خادم بهجر یار که بیمار گشته ... جز شربت وصال نباشد دوای تو

ردیف های هوز

ز تاب روی تو نا ورد تاب آئینه ... سزد کنون بریخت ز آفتاب آئینه
اگر ز غیب ندادی حساب آئینه ... چنین ز زنگ نگشتی خراب آئینه
در افتد آتش و سوزد نه جان سکندر ... ببین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
تحیری است بمکتب ز طفل خود بینم ... که می برد ببغل با کتاب آئینه

دلم که در پی آن ترک شهسوار رفت — ولی ز ضعف رسیدگی بگرد توسن او

بجلوه‌ای که فتد پرتوی ز رخسارش — چو ذره مهر درآید سحر ز روزن او

بیا بجان سلیمان همین امید رست — که بعد مرگ غبارم رسد بدامن او

میان ... گشته ام که ... — چو دوست نیست بچشمم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خادم از ته خاک — شب گذشته گذشتم چو سوی مدفن او

خواهم که چشم خود چو گشایم بسوی او — تار نظر گسسته نگردد ز روی او

از خوش مردمان که بهاجر فتنه انگیزند — در دیده می‌کشیم نگاهی بسوی او

آید برون ز چشمه که بر نیزه آفتاب — بنگر کنون نمونه اش از قد و روی او

باید سراغ او ز کجا در ره طلب — خود را نگر دهر که گم از جستجوی او

گر طاقت و توان ز تنم رفت گو برو — باید که از دلم نرود آرزوی او

گردید در سرشک همچو کواکب ز چشم من — یاد آن شبی که میکشم آن ماهروی او

شعر و سخن مخواه ز خادم که حالیا — جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن ساعت که بگذارم سر خود بپای او — دهم دل را ز دست از نگاه دلربای او

دلِ گم گشته ما را سراغی ای صبا بگیر
بغیر از طرهٔ دلدار دیگر نیست جای او

نخواهم همچو من گو دد کسی دیگر سودائیش
از آن اظهار میسازم بهر کس از جفای او

ز پند من دگر اوقات خود ضایع مکن ناصح
نخواهد رفت هرگز یک زمان از سر هوای او

فغان و آه میدارم سرشک از دیده میبارم
همین است آه هر زمان کارم شدم تا مبتلای او

بخون دل طپید هرگز فغانی بر نمیدارد
شهید غمزهٔ آن چشم مست سر بر سای او

علاج خادم بیمار کی نزد طبیبان است
بجز قند لب جانان دگر نبود دوای او

باز کی باشد که بینم آن رخ زیبای تو
سر فدا سازم بدست خویشتن در پای تو

شب که بر خواندی به بزم خویشش از رقیب دست بر
رفت بر جان ظلمها زین مهربانیهای تو

از برای دیدن آن روی زیبایت بچشم
دل همی گوید که بنشینم کنون برجای تو

جان من امروز پیمان خودت تا باش
می کند برپا قیامت وعدهٔ فردای تو

بر لب جو از تحیر سرو از رفتار ماند
تا بگلشن جلوه گر شد آن قد رعنای تو

دین بغارت برده هم دل را ز دست من ربود
صد فغان از ترک چشم مست بی پروای تو

دل که ای خادم بامید وفایش بسته
خنده می آید مرا بر ساده لوحیهای تو

آن کریمی که از عنایتِ تو | هم غنا گشته است آز همه
چه گدا و چه بادشه یکسر | بس ز ذاتِ تو فخر و ناز همه
نیک و بد را که می کنم تفصیل | داده هم تو امتیاز همه

کارِ این خادمِ شکسته برآر
ای که هستی تو کارساز همه

عکسِ روی سرخِ او آتش در آب انداخته | نی غلط کردیم در آب آفتاب انداخته
تا ز روی آتشینِ آن مه نقاب انداخته | خاکِ خجلت در دهانِ آفتاب انداخته
آن دو زلفِ پرشکن کز هر دو سو دارد گره | در دلِ سودائی من صد پیچ و تاب انداخته
چشمِ مخمورِ تو امروز از نگاه فتنه بار | عالمی را هر طرف مست و خراب انداخته
شب که بردارد ز روی خویشتن آن مه نقاب | مهر از آن از شرم خود را در حجاب انداخته
دل ز حسرت‌ها ندزدون سینه‌ام پنهان گداخت | تا برخِ آن شعله رو یار نقاب انداخته
چشمِ پرآبِ مرا تا دیده است آن برقِ وش | آتشِ غیرت بجانِ خود سحاب انداخته
من کجا بینم دگر آن شیخِ [illegible] | عشقِ خوبان در دلِ من اضطراب انداخته
آتشِ عشقِ تو از بس روزیکه در دل تیره | چشمِ اشک افشان مرا در سیلِ آب انداخته
خالِ مشکین غیث گرد بیتِ ابروش نگر | کلکِ قدرت نقطه‌های انتخاب انداخته

بر زمین آن غزل خادم که کاتب گفته است
طبع جولانم چه خوش طرح جواب انداخته

از من بیدل بگو جانان چه جرمی دیده‌ ای
کاین چنین امروز ناحق یک بیک رنجیده‌ ای

میزنی تهمت که دل را داده جایی دگر
راست گو خود دیده یا از کسی بشنیده‌ ای

در بساط عشق من کی بازی کج باختم
کاین چنین نرد وفا را از میان برچیده‌ ای

روی زرد من می خندد برنگ زعفران
چیست از زین شست که گر بر روی من خندیده‌ ای

در دل من صد هزاران پیچ و تاب افتاده است
رشتهٔ جانم بزلف خویش تا پیچیده‌ ای

آن سخن‌ها را که من بشنیده‌ام از بهر تو
از زبان دیگران شاید تو هم بشنیده‌ ای

بعد عمری بخت تو بیدار می بینیم مگر
خادم امشب در کنار یار خود خوابیده‌ ای

ردیف یای تحتانیه

کشتهٔ دل چو مبتلای کسی
صبر می کن بکش جفای کسی

برد صبر و قرار از دل من
غمزهٔ چشم سرمه سای کسی

دل و جان را نثار می سازم
بر چنین حسن و بر ادای کسی

از رهِ چشم من بیا ای جان
در دلم نیست جز تو جای کسی

بر تنم جامهٔ زعریانی است
چشم دارم نه بر قبای کسی

خرم آندم که از سبب مستی
سر خود را فگنم بپای کسی

خادم امروز بسکه محزون است
گشت شاید که مبتلای کسی

گفت حال غم شنیدم از زبان دیگری
خود بگو کان بهتر آید از بیان دیگری

از هنرهایت اگر خواهی که گردد آشکار
بر زبان هرگز مران عیب شان دیگری

از قناعت بر بساط فقر خود بنشسته‌ام
چون حریصان کی نظر دارم بخوان دیگری

کعبه و بتخانه را گو باشد یکسو این زمان
سر نهادم بر درش از آستان دیگری

در وفا و مهر او خود را عبث کردم خراب
عاقبت آن بیوفا شد مهربان دیگری

مرغ مضمون کسان را طبع من صیدی نکرد
این همای می رود بر استخوان دیگری

عیب دانم خواندن اشعار خود نزد کسان
به که خادم بشنوندش از زبان دیگری

ز دست آن بت بیرحم دارم آه و فریادی
که هر ساعت ز طرح نو از ظلم است بیدادی

بگفتم از که بگرفتی بجور و ظلم تعلیمی
بگفتا اندرین فن نیست بر من حق استادی

ندیدم چون بت بیمهر خود هرگز کسی دیگر را
جفا جو و ستم کیش و شریر و سخت جلادی

برفت از خانهٔ دل صبر و تاب و طاقت از عشقش
فغان بنیان کن آگر دید چون من خانه بربادی

مشو زنهار مفتون عروس دهر ای خادم
که دارد در کنار خویشتن صد خوب دامادی

تبقریب سفر دیشب که سامان کردی و رفتی
چگویم زان ستم‌هایی که بر جان کردی و رفتی

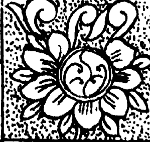
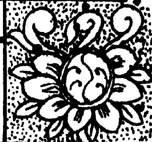
ندارم اعتباری بر چنین سوگندها زیرا
که زینسان چند از من عهد و پیمان کردی و رفتی

سبکتر ای گل خندان ز بزم دوش بگذشتی
مرا تا صبح همچون شمع گریان کردی و رفتی

بگذشتی از سر بالین چگویم ای مسیحا دم
دل محزون بیماران پریشان کردی و رفتی

ز هر راهی که رفتی ای بت رشک بهار امروز
ز بوی زلف مشک افشان گلستان کردی و رفتی

چه می‌پرسی ز من زان شور خند بیا که رفتی دوش
نمک انداختی بر دل و گریان کردی و رفتی

نمی‌دانیم ای خادم بدیر از خانقه امشب
چها دیدی که ترک دین و ایمان کردی و رفتی

بگلزار جهان نبود چو من محروم و ناکامی
دل پر داغ و بر کف لاله‌سان دارم تهی جامی

شکایتها ز یار نوخط پیمان گسل دارم
که عمری شد مرا ننواخت از خطی و پیغامی

هلال از رشک آن قالب تهی سازد اگر یکدم
بان ابروی پرخم جلوه سازد بر سر بامی

فریبی خورده مرغ دل بخال زلف و خط ورنه
بروی سبزه ای عیار خوش گسترده دامی

ز من آن عارض تابان بپوش از زلف مشکینت
خدارا ای بت خندان مگردان صبح من شامی

بدست خویش ساغر گیر و پا بر جاده بنیاز ان
که از جم در جهان دیگر نشانی نیست جز جامی

کنون از هجر غم دارم سرشک از دیده می‌بارم
وگرنه پیش ازین از وصل او خوش بود ایامی

مرا شد قبلهٔ دیگر مخوان در کعبه ای زاهد | ز بهر طوف کویش بسته ام امروز احرامی

بعشق آن نگار شوخ شهرآشوب ای خادم
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا و بدنامی

می طپد در خون دلم از سرخی پیکان کسی | در تحیر می شوم از چشم حیران کسی

صد شبیخون میزند بر لشکر صبر و قرار | بی تامل آن مسی مالیده دندان کسی

از جهان رسم وفا شد منهدم گر اینچنین | دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کسی

بی تحمل گشت گل در دامن خود چاک زد | غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کسی

ای حریفان بعد عمری بخت ما بیدار بود | داشتم دیشب بدست خویش دامان کسی

کرده ام قطع مراد خویش از ابنای دهر | تا نگیرم منتی بر خود ز احسان کسی

کی شود یارب که شبهای سیاه بخت من | صبح گردد از فروغ روی تابان کسی

در جهان از قیس و فرهاد مارا بیشتر | آشکارا کرد آخر عشق پنهان کسی

نیست در شهر دلش معموری و آبادئی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کسی

ایکه امروز باین ناز و ادا می آئی | چشم بد دور که خوش فتنه فرا می آئی

شیشه در بغل جام بکف خنده بلب | در چنین حال ندانم ز کجا می آئی

غوطه در خونِ شفق چون نزند پنجهٔ مهر ‌ ‌ دستِ خود ساخته رنگین بحنامی آئی

بجز از گوهرِ دل بر تو نثاری چکنم ‌ ‌ تو که ریحان بکاشانهٔ مامی آئی

سخنِ مهر و وفایم مگر از یادِ تو رفت ‌ ‌ کاینچنین آخته شمشیرِ جفامی آئی

مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو ‌ ‌ بر سرِ لاشِ من از بهرِ عزامی آئی

داغِ پیشانیٔ تو هست چو ماه ای خادم ‌ ‌ از درِ یار مگر ناصیه سامی آئی

زلفِ مشکینِ مسلسل چه دگر بگشائی ‌ ‌ ای سیه چشم تو خود فتنهٔ سرتاپائی

چشمِ شوخ است و بر آن چین کشیدن غضب ‌ ‌ این چه انصاف که کاری بستم فرمائی

فکرِ مرهم چه کنی بر سرِ داغم جرّاح ‌ ‌ این همان است که خورشید بگل اندائی

جای یک زخم زدن بر تنِ عشاق تو نیست ‌ ‌ از میان یار تو شمشیر چرا بکشائی

شورِ هنگامهٔ حشر از سرِ بالینم رفت ‌ ‌ سر نه برداشتم از خوابِ بی پروائی

سینه‌ام لاله نشان است ز زخمِ تیرت ‌ ‌ وقت آن است که ای گل بتماشا آئی

خادم از خاک نشین گشت نباشد عیش ‌ ‌ هست در گردِ یتیمی گهرانه یکتائی

سایه تا بر سرم افگند سهی بالائی ‌ ‌ دیگر از ظلِ هما نیست مرا پروائی

یار من میرسد امروز کجا بنشانم
بهر او غیر دل و دیده نه بینم جائی

دلبران گرچه در آئین خلاف اند همه
لیک مثل تو نه کم مهر و ستم افزائی

دست آفت نه همین قامت او کرد دراز
فتنه می بارد از آن زلف ز سر تا پائی

واعظ آن جوش و خروشی که بمسجد میکرد
حاصل او چه از آن گشت بجز غوغائی

جلوهٔ سرو سهی راست نیاید در چشم
تا نمودیم تماشا ز قد رعنائی

خادم امشب بخرابات عجب مست
سبحه افتاده بجائی و مصلا جائی

خوش آن زمان که تو بودی انیس و غمخواری
نبود جز تو مرا با دگر سر و کاری

دلا ز عافیت خود طمع مدار دگر
فتاد کار چو امروز با ستمگاری

نهفته است ز روزیکه مهر رخسارت
جهان بچشم سیاه است چون شب تاری

سبک ز بحر جهان بی علاقه باید رفت
وگرنه آب خورد کشتی گران باری

چنان فتاده ام امروز ناتوان ز رهت
که هست سایه گران بر سرم چو دیواری

بدیر و کعبه نگاهی که ساختم امروز
خراب چشم تو دیدم چه مست و هشیاری

درون ما چو برون است وه چه یکرنگم
بسینه نشتر غم دارم و بپا خاری

ز بت پرستی ما کی شود کسی آگاه
نهان بدانهٔ تسبیح ماست زناری

بجستجوی وصال تو خادم استادم
چو مفلسی که بود گنج را طلبگارے

از خرام خویش هر گه فتنه بر پا می کنی
خفتگان خاک را زیر و بالا می کنی

ای رو اداری بدنگر خود بگو شرمی نما
آن ستمها از بیرحمی که بر ما می کنی

دل همی گردد کباب از آتش رشک ای صنم
چون بزم دیگران آهنگ صهبا می کنی

آشیان گم کرده ای صیاد دور از گلشنم
در گرفتاری من فکری چه بیجا می کنی

به نخواهد شد مریض عشق هرگز ای مسیح
بهر تسکینم چرا ناحق مداوا می کنی

سیلی دست جفای چرخ باید خوردنت
خویش را ای دل چرا پابند دنیا می کنی

در دل آن شمع روزی اثر خواهد نمود
نالهای گرم ای خادم که شبها می کنی

باده امشب مادم جام ساقی
که تا بینم بکام ایام ساقی

گل رعنا تصور گشت چون داد
بجام زر می گلفام ساقی

ز روی و زلف تو باهم نمودار
بچشم ماست صبح و شام ساقی

ز تو گر گردش ساغر چنین است
چه غم از گردش ایام ساقی

بزم امشب مگر از دور داول
ز مستی می دهد پیغام ساقی

بجان ما صد آزار از خمار است
خدا را ده بما یک جام ساقی

ز حالِ مستیِ ما خوب دانند | هم از آغاز و هم انجام ساقی
نمی خواندم بطفلی در دبستان | بغیر از حرف میم و لام ساقی

بکامِ خادمِ لب تشنه در ریز
بسوی می بجائے جام ساقی

زو نمک بر دل ز شیم لب خندان کسی | آتشش اندوخت بجان غمزهٔ پنهان کسی
خون بهای که بهنگام قیامت خواهند | کاش آن روز که دستِ من و دامان کسی
اثرِ طالعِ بشکستهٔ خود پندارم | این شکستی که بهانا ست بپیمان کسی
بارِ کوهی اگر افتد بکشم از همت خویش | هان مکش بکسیر سو منتِ احسان کسی
فکرِ مرهم که کنی بر سر داغم غلط است | ای خوش آن وقت که زخم دل و پیکان کسی
دادخواهان بدر رش ناله عبث می زانند | گوش کی می کند آن شوخ بافغان کسی
بشگفد غنچه ز باد سحری چون بچمن | یاد آید بدلم آن لب خندان کسی
یارب آن روز بگردان که شود در مقتل | گردنِ ما بته خنجرِ بران کسی

خادم امروز بجمعیتِ دل می آید
در کف آورد مگر زلفِ پریشان کسی

ای خوش آن دم که زنم دست بدامان کسی | هم ز مستی بکنم چاک گریبان کسی
کافرِ چشم تو امروز چه غارتگر شد | که از و دین نه بجا ماند و نه ایمان کسی

لعل و گوهر بسبر خاک گر افتد چه غم است
نظری هست مرا بر لب و دندان کسی

چون نه سر گشته بمیدان محبت باشم
گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی

بهم از عاشق و معشوق تماشا دارد
لب خندان کسی دیدهٔ گریان کسی

زاهدا میوهٔ فردوس بتو ارزانی است
من مذاقی برم از سیب زنخدان کسی

آفرین بود ز خادم چه بجائی آهی
بر دل خستهٔ خود خورد چو پیکان کسی

تا بکی زنمیسان جفا کاینک بجانم می کنی
فرض کردم گر برای امتحانم می کنی

شعلهٔ برپاست استخوانم مرغ آتشخوار شو
ای هما گر خود هوای استخوانم می کنی

رحم کن بر جان من ای کمان ابرو کمان
تا بکی تیر جفا را بس نشانم می کنی

رو برو بیم با رقیبان گرم جوشیهای تو
دارد این معنی که بس افسرده جانم میکنی

دوستی با بر طرف انصاف را از کف مده
گر تو گوش ایجاب بقول دشمنانم میکنی

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
گر ز عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چرا آن عهد و پیمان ها رسن بستی و بشکستی
چه بد دیدی که از من رفتی و با غیر پیوستی

نگاری راحت جانم در آزارم نظر داری
که چون از چشم خود جا کرده ستا از دیده بنشستی

تو در آئینهٔ دل عکس روی یار خود بینی ۔ ز خود بینی خود ای طالب دیدار گر رستی

وفایم روز افزون گشت از کم مهریت آری ۔ من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی

باوج آشیان معرفت بینی مقام خویش ۔ ز دام نفس با همت گر ای شهباز دل جستی

کشند گاهی و گاهی میکند بیهوش ای یاران ۔ نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی

برو خادم تو با ناقوس در دیر مغان بنشین ۔ بعشق آن بت ترسا اگر زنار بر بستی

تلمیح

باشی از چشمم نهان ای ماه تابان تا بکی ۔ تیره تر باشد بمن شبهای هجران تا بکی

می شوی بدنام برخیز ای طبیب از نزد من ۔ به نخواهد گشت دردم آه درمان تا بکی

زاهدا یکدم بهار بزم خوبان را ببین ۔ این حکایتهای حور و باغ رضوان تا بکی

ای بتان اینک در آباد دلم رو آورید ۔ باشد از دست شما این شهر ویران تا بکی

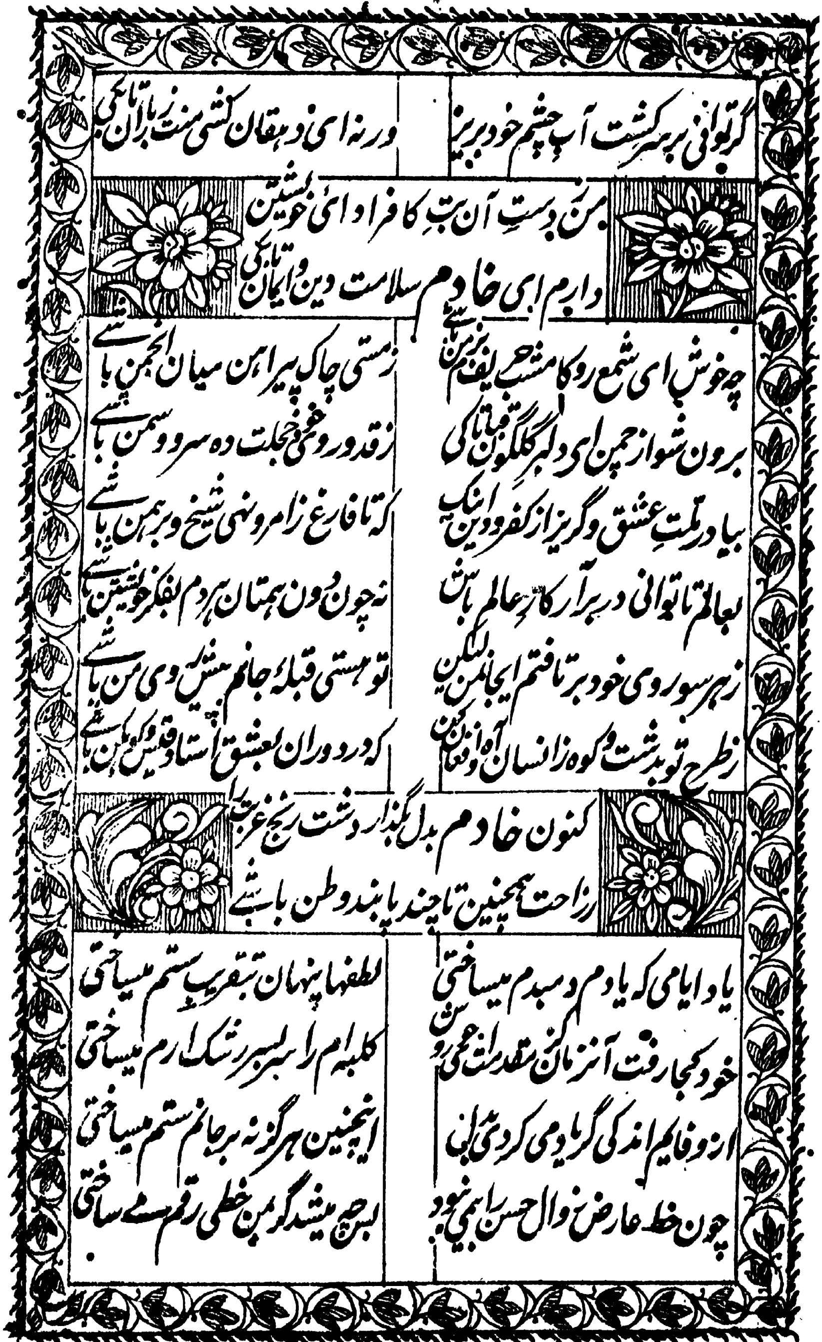
دل منه بر حشمت دنیا که بر روی هواست ۔ فرض کردم گر بود ملک سلیمان تا بکی

کی رسد معشوق بر فریاد عاشق هیچگاه ۔ این قدر ای عندلیبان شور و افغان تا بکی

گومیت ای دل کنون هم باز آ از عشق بس ۔ درکشی بر جان خود این ظلم خوبان تا بکی

راز عشقم آشکارا کرد بر پیر و جوان ۔ باشد از طفل سرشکم راز پنهان تا بکی

یکزمان دم می برم دستا ز من ای حشمت بدار ۔ پا بدرد آمد دگر قطع بیابان تا بکی



گر توانی بر سر کشت آب چشم خود بریز — ورنه ای دهقان کشتی منت باران تا بکی

بس ز دست آن بت کافر ادای خویشتن — دارم ای خادم سلامت دین و ایمان تا بکی

چه خوش ای شمع رو کامشب حریف بزم من باشی — ز مستی چاک پیراهن میان انجمن باشی

برون شو از چمن ای دلبر گلگون قبا تا کی — ز قد و روی خجلت ده سرو و سمن باشی

بیا در ملت عشق و گریز از کفر و دین اینک — که تا فارغ ز امر و نهی شیخ و برهمن باشی

بعالم تا توانی در برآر کار عالم باش — نه چون دون همتان هر دم بفکر خویشتن باشی

ز هر سو روی خود بر تافتم ای جان من لیکن — تو هستی قبلهٔ جانم بپیش روی من باشی

ز طرح تو بدشت و کوه ز انسان آه و فغان کن — که در دوران بعشق استاد قیس و کوهکن باشی

کنون خادم بدل بگذار دشت رنج غربت را — ز راحت همچنین تا چند پابند وطن باشی

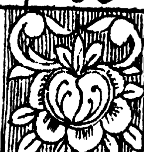
یاد ایامی که یادم دمبدم میساختی — لطفهای پنهان بتقریب ستم میساختی

خود کجا رفت آن زمان کز مقدمت ای سرو — کلبه ام را سبز رشک ارم میساختی

از وفایم اندکی گر یاد می کردی ای بت — اینچنین هرگز نه بر جانم ستم میساختی

چون خط عارض زوال حسن را بس بی نبود — بس چه میشد گر بمن خطی رقم میساختی

گر نمی گشتی دلا پابند عشق دلبران — در جهان خوش و دارها از بند غم میساختی
من نمی گویم که مشکل بود ای دل آورش — عهد و پیمان ها که از من با صنم میساختی



سردمی شد آتش سوز دل خادم بجا
گر ز نرگس چشم پر آب ای صنم میساختی



عهد کردم که نبینم قد و رخسار کسی — دل خود را نکنم باز گرفتار کسی
من بد روز چگویم ز تو محرومی خویش — همه شب بود سرم بر سر دیوار کسی
باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد — گر بگلزار فتد پرده ز رخسار کسی
سرو پابند خجل ماند ز آزادی من — کبک آواره کوه است ز رفتار کسی
از پی صحبت من خود دم عیسی باشد — گر بگویند مرا عاشق بیمار کسی
می رود تلخی غم از دل غمدیده من — می کنم یاد چو شیرینی گفتار کسی



خادم امروز ز محرومی من آه مپرس
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کسی



من دیوانه را زنجیر زلف یار بایستی — پی تدبیر جنونم آن پری رخسار بایستی
بچنگال هما افتاد بیجا استخوان من — هم از بهر سگان کوی آن دلدار بایستی
دم سرد تو ای ناصح مرا افسرده گردانید — پی دفع تو از من آه آتشبار بایستی

بمسجد مانده ام اما دل از کفتار بن دارم / بجای سبحه زد دستم مگر زنار بایستی

طبیبان من ز چشم ناتوان یار بیمارم / علاج من از آن لبهای شکر بار بایستی

جفا کردی بجان من که خنجر برکشیدستی / مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار بایستی

بهار و هم شب ماه است از میخانه ای خادم / بهم دور شراب امروز در گلزار بایستی

مردم ز درد هجر بدرمان نمیرسی / جانم بلب رسید تو ایجان نمیرسی

ما را بخویش قبله پرستان همی برند / ای بت چرا بغارت ایمان نمیرسی

لطفی بجای سیلیت استاد می کند / ای طفل تو چرا بدبستان نمیرسی

چشمم ز گریه باز نماند بهیچ رو / تا پیش من بآن لب خندان نمیرسی

روی تو یاد جلوهٔ صبح وطن دهد / ایجان چرا بشام غریبان نمیرسی

شد خواب گم ز چشم عزیزان در انتظار / در مصر از چه ای مه کنعان نمیرسی

خادم چه اعتبار بسوگند تو کند / خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

چه سر اختلافست این که ای جان جهان کردی / نمودی وعده از ما و وفا با دیگران کردی

نه گل فریاد رس آمد نه صیاد از جفا بگذشت / چرا بلبل درین گلزار ناحق آشیان کردی

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تواند برد
بطفیل تیغ چون نشتر مژگانت واز ابرو کمان کردی

ز قد و زلف و رخسارت که سرو و سنبل و لاله است
بهر جا جلوه فرمودی بهار بوستان کردی

نمیدانم بغفلت تا چه جنگ آری بمن زین پس
پیام صلح بیموجب کرا اینک درمیان کردی

دلا با اینچنین حیرت که رفتی بهر دیدارش
بسیر ماه گویا جامهٔ خود از کتان کردی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق بتان بگریز
تو نشنیدی ز من آخر چه آفتها بجان کردی

چیست ازین که بمن مونس همدم هستی
تو که مقصود دل من بلی و عالم هستی

شادی عیش ندانم که کجا می باشد
ای غم هجر تو خوش باش که همدم هستی

گرچه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم
لیک تو پیش من ای عشق معظم هستی

زخمها گر بدل افتاد نمکدان بطلب
شرم ناید که دگر طالب مرهم هستی

جام گر دست دهد عیش جهان جو دوست
غم چه باشد دگر امروز که خود جم هستی

زلف او حال دل من چه بگوشش گفته
که از آن بر من آشفته تو برهم هستی

گر نداری غم عشقش بدل خود خادم
پس شب و روز چرا دیده پر نم هستی

دل چرا پابند عشق ساده رویان میشوی
مورد صد حسرت و غمهای الوان میشوی

فتنه را بیدار سازی بر سر خواب عدم
بر مزار کشتگان هرگه خرامان می‌شوی

فقر می دارد براحت اندرین محنت‌سرا
رنج بر زاری اگر در قید سامان می‌شوی

شمع وار آتش فتد ای شعر و بر جان من
شب همی نوشی چو هم بزم رقیبان می‌شوی

تیغ ابرو یتو می سازد خبر از نیشتر
بر سر قتلم تو چون آماده ای جان می‌شوی

من مریض عشق هستم از تو کی یابم شفا
ناحق ای عیسی چرا در فکر درمان می‌شوی

دل بامید وفا کانیک بدبختش سپید هی
دیده و دانسته ای خادم چه نادان می‌شوی

بیمار عشق را بحدیثی شفا کنی
بهر عیادتش چو لب خویش وا کنی

ای بادشاه کشور خوبی چه خوش بود
گر یک نظر ز لطف بسوی گدا کنی

گرد دو عیان بخشیم تو یکسر طراز غیب
از خاکپائی یار اگر توتیا کنی

خود را ز فرط عیش فراموش میکنم
هرگاه بشنویم که تو یاد ما کنی

در کوی تو ز بوالهوسان جا نمانده است
خواهم کنون که عادت خود بر جفا کنی

ما ز عیش روزگار که بیگانه گشته‌ایم
زان رو که تو مرا بغمت آشنا کنی

از یاد روی یار چو از خویش میروی
خادم دم نظاره ندانم چها کنی

ای که در طولِ امل داری حسابِ زندگی — تا بکی در بحرِ دنیا این حبابِ زندگی

مزرعهٔ عمرم ندیده روی باران نشاط — هم تگرگِ غم ببارید از سحابِ زندگی

چار دیوارِ عناصر تا که باهم محکم اند — خیمهٔ جسم است برپا از طنابِ زندگی

از کجِ اندیشان نیابی راستی هرگز بچه — سرو کی بر می دهد گر بارد آبِ زندگی

روز کی چند است دنیا مرگ هردم یاد دار — درج کن این مصرعه را در کتابِ زندگی

این قدر بر دولتِ دنیا چه می نازی بخود — در حقیقت یک خیال است این خوابِ زندگی

توسنِ عمرِ تو در سرعت روان است همچو باد — پا کشی یکروز خادم از رکابِ زندگی

ای جان مرا ز لطفِ تو کم یاد می کنی — گر یاد می کنی بستم یاد می کنی

کو حشمتش ز گردشِ گردون ای نکو — جامی که مانده است ز جم یاد می کنی

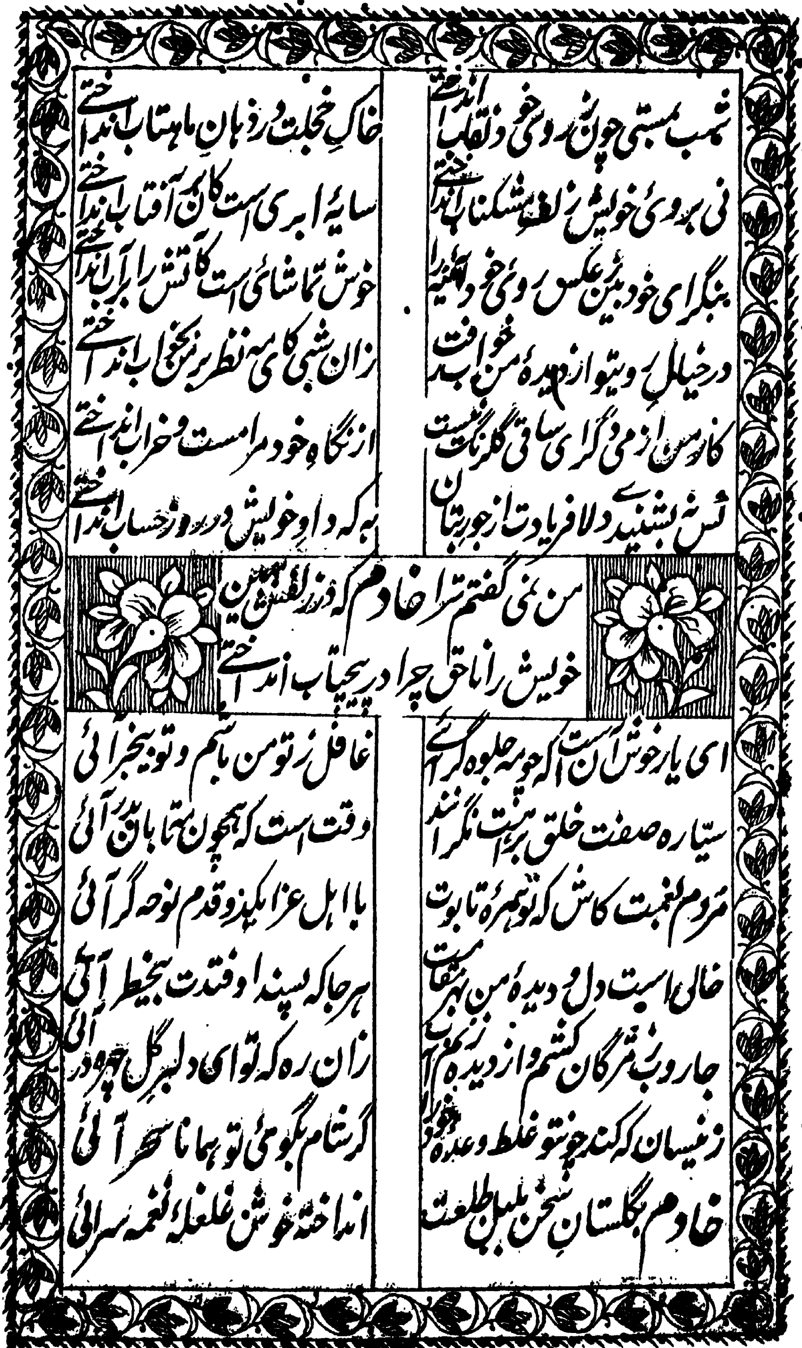
ناید کسی به پیشِ تو زانجا دگر عبث — از رفتگانِ ملکِ عدم یاد می کنی

توفیقِ خیر باد که از بهرِ فاتحه — بر تربتم ز چند قدم یاد می کنی

صد شکر من بمعرضِ نسیانِ تو نیم — اکثر مرا از روی ستم یاد می کنی

کی اعتبار ای بتِ پیمان شکن مرا — این عهدها که هم بقسم یاد می کنی

خادم زبان بعهد که شرمی نمایدت — ز نسیان که دیر را بجرم یاد می کنی



شب بمستی چون ز روی خود نقاب انداختی
خاک خجلت در دهان ماهتاب انداختی

نی بروی خویش زلف مشکناب انداختی
سایهٔ ابری است کاین بر آفتاب انداختی

بنگر ای خودبین عکس روی خود در آئینه را
خوش تماشائی است کآتش را بر آب انداختی

در خیال روی تو از دیدهٔ من خواب رفت
زان شبی کای سیه‌نظر بر نرگس خواب انداختی

کار من از می دگر ای ساقی گلرنگ نیست
از نگاه خود مرا مست و خراب انداختی

ترسم نشنید دلا فریاد تا از جور بتان
به که داد خویش در روز حساب انداختی

من نمی گفتم ترا خادم که در زلف بتان
خویش را ناحق چرا در پیچ و تاب انداختی

ای یار خوش آن است که چون جلوه گر آئی
غافل ز تو من باشم و تو بیخبر آئی

سیاره صفت خلق براهت نگرانند
وقت است که همچون مه تابان بدر آئی

مردم بغیبت کاش که تو بر سر تابوت
با اهل عزا یکدو قدم نوحه گر آئی

خالی است دل و دیدهٔ من بهر مقامت
هر جا که پسند او فتدت بیخطر آئی

جاروب مژگان کشتم و از دیده زنم آب
زان ره که تو ای دلبر گل چهره در آئی

زنیسان که کند چو تو غلط وعدهٔ خود را
گر شام بگوئی تو همانا سحر آئی

خادم بگلستان سخن بلبل طبعت
انداخته خوش غلغلهٔ نغمه سرائی

گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی
همین که گرچه در آئی گهی بخواب آئی

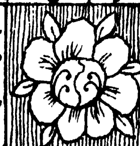
خوش آن شبی که باشم در انتظار تو من
تو ناگهان بسرم از ره عتاب آئی

فروغ روی تو تا آتشی زند بر گل
مگر تو در چمن امروز بی نقاب آئی

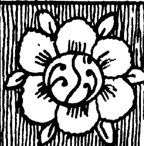
وفای من ز جفاهای تو ستم ایجاد
فزون تر است اگر بر سر حساب آئی

چو شب بیاد تو ریزم ستارهای سرشک
چه خوش که از در من ای رشک ماهتاب آئی

هجوم خلق بمقتل نه ره دهد زین پس
سزد که بهر تماشای من شتاب آئی



بخانقاه ترا ره دهند کی خادم
ز میکده که تو با شیشه و شراب آئی



صبا بیار از آن گلعذار پیغامی
که تا رسد بدل بیقرار آرامی

بگو بروز فراق تو من چه چاره کنم
نه قاصدی نه سلامی نه خط و پیغامی

دگر حکایت جمشید تا بکی گوئی
تو خود جمی چو بگیری بدست خود جامی

هلال را بفلک سرنگون کن از خجلت
بیا تا آن خم ابرو تو بر سر بامی

ز روی و زلف خود آن یار سحرآرا
گهی سحر بجهان می کند گهی شامی

شراب ساقی و شاهد نمی دهد دستم
که پنج روز گذارم بعیش ایامی

کنون بمذهب عشق آمدم دگر خادم
ز من مپرس طریقی ز کفر و اسلامی

رباعیات

در دهر نه از پی صواب آمده ایم — از بهر خطا و خورد و خواب آمده ایم
در صفحهٔ کائنات بیکا و فضول — مانند خراجهٔ کتاب آمده ایم

رباعی

نرگس چشم دوست مخمور است — دیدهٔ دشمن از حسد کور است
این سخن شد بزندگی معلوم — خانه بی روی یار چون گور است

رباعی

بر من آرام بهشتی ست که رضوان چو توئی — آمدم مور صفت زانکه سلیمان چو توئی
مستظل بر در تو چون نه گدایان باشند — ایکه سلطان چو توئی سایهٔ سبحان چو توئی

رباعی

شهنشاها سپاها سپهر درگاها — فشرده است کف بخشش تو دریا را
ز سرد مهری دوران تنم برعشه گرفت — ز التفات تو خواهم لباس سرما را

رباعی

ترود آزو دما که با تو کاری دارم — در راه تو چشم انتظاری دارم
این گوهر جان خود بدامان نیاز — عمریست که از پی نثاری دارم

رباعی

زندگی بے عشقِ خوبان خوب نیست | حاصلے از عمر جز محبوب نیست
زیست بے عشقِ بتان در شرعِ ہم | خادما از زندگے محسوب نیست

رباعی

در بزمِ جہان طرب مدامت بادا | ایام بکام و می بجامت بادا
محمود رخے بخت تو چنین آمدہ است | دولت چو ایاز بس غلامت بادا

رباعی

در ہجر تو امرد در جہان آمدہ ام | بیمار و ضعیف و ناتوان آمدہ ام
غافل نیم از تو من بہ بیداری و خواب | در یاد تو ظاہر و نہان آمدہ ام

رباعی

ای جان نگہی ز چشمِ خونریز مکن | در ناز خرام فتنہ انگیز مکن
آن تیغ نگاہ از فسانِ غمزہ | دیگر ز برائے کشتنم تیز مکن

رباعی

دل از رخِ یار شادمانی دارد | ہر لحظہ بخویش کامرانی دارد
تو جانِ منی مرو ز چشمم ہرگز | بے جان کسے نہ زندگانی دارد

رباعی

مفتون بجمال و حسن زنهار مشو
از چشم سیاه یار بیمار مشو
تا چند غم و الم بدل برداری
در الفتِ دلبران گرفتار مشو

رباعی

هرکس که ز صلح سینه صاف آمده است
کی بر سر کینه و مصاف آمده است
گر دید چو دوست دشمنت حرف مزن
تاثیر زمانه اختلاف آمده است

رباعی

یک وحشت ما و شد بیابانے چند
یک دستِ جنون و هم گریبانی چند
گنجائش درد و غم دگر در دل نیست
یک خانهٔ تنگ و گشت مهمانی چند

رباعی

نی شاهی و نی ظلّ همامی خواهم
نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
در ذاتِ وجود می دهم جامی عدم
ای دولتِ فقر من ترا می خواهم

رباعی

گویند که انسان ست ز حیوان بهتر
گویم بتو این ست و یا آن بهتر
گر علم و هنر نیست بانسان خادم
در مذهبِ ما از وست حیوان بهتر

قطعات

شکسته باد پاے چرخ کج رو
چرا دست مرا بے وجہ بشکست

کسے نالد از دستِ غم اما
من اینک نالہ دارم از غمِ دست

قطعہ

ہر نسخہ کہ در وے نبود حکمت و پند
خادم سنگر در آتش آن سوختہ بہ

جز علم بجمعے کہ ذکر دگر ست
آن جا ز کلام لب بہم دوختہ بہ

قطعہ

نمی دانم فلک را چیست با من
کہ پیوستہ ز من با کین و جنگ ست

اگر زینسان سلوکِ اوست با من
بدان زین پس سرِ ما ہست و سنگ ست

قطعہ

بروزِ قسمتِ ہر چیز قاسمان ازل
بہر یکی ز یکی بہرہ جدا کردند

نصیبہ دگران ساختند دولت و عیش
غمی کہ ماند بجا ہم بما عطا کردند

قطعہ

چہ خضر ست این چہ خوش آبِ حیات ست
کہ دارد حلّہ سبز و عصاے

کند ہر تشنہ را سیراب از آب
و لے حرکت نمی سازد ز جاے

قطعه

خواهم اندر جهان مکان وسیع
من ز قصه ونه کاخ مے خواهم
خانهٔ تنگ بدتر از گور است
گور راهم فراخ مے خواهم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم
بر منِ خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روزه اوقاتم
شامِ من صبح و صبحِ من شام است

قطعه

جز حق مشنو و هم مبین غیر از حق
ای اهل خرد ترا چو چشم و گوش است
با حلم چو خو کنی بر آید کارت
کارے که بکار تو نیاید خشم است

مربعات

در عشقِ بتان که نیست جز رسوائی
مشهور شدم برندی و شیدائی
گر نیست وصالِ آن بتِ هرجائی
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

در دهر مبین که هست نقشی بر آب
از آمد و رفت مردمان نیست حساب
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

اینک بدلِ حزینِ من درآمد غمِ یار
کی باز روم برای سیرِ گلزار
از عیشِ جهان دگر ندارم سروکار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

امروز ز بختِ خود بجنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام
از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تقصیر ز من چه شد بگو ای جانان
آزرده اگر روی ز پیشم ای جان
کاینک شده از آن چنین روگردان
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

از هیچ کسے نسازم الفت گاہے
در بزمِ کسان دگر ندارم راہے
تا حق نه کشم ز دل فغان و آہے
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

فریاد ز دستِ هجر ای جان فریاد
وقت تو به صحبتِ رقیبان خوش باد
از وصلِ تو یکزمان نه گشتم دلشاد
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

تنگ آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نروم بسوی صحرا و چمن
وقت ست که پای خود کشم در دامن
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

دارم ز رخش بچشم هر لحظه خیال
زان دلبر بیوفا محال ست وصال
لیک او نکند گذر گهی در مه و سال
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار
بگرفت کنار از کنارم یکبار
یک حرف نگوش کرد حال دل زار
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بسر و محبت من با دا
در دست کسے دہم نہ دیگر دل را
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

آن یار نگشت یکزمان همدردم
امروز تهی دل از غم او کردم
عمرے که بسینه دردا و پروردم
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مربع

خادم شده اختلاف اوضاع جهان
هم سیر شدم ز صحبت پیر و جوان
آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
من بعد منم و گوشهٔ تنهائی

مخمس

در هجر دمبدم غم جانان مرا خوش است
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش است
هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش است
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش است
دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجوی او
نظاره دمبدم نمایم بروی او
خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزوی گدائی بکوی او
نی تخت جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسرده است طبع ز سیر چمن چه کار
در کنج غم نشسته ام از انجمن چکار
از جلوهای سنبل و سرو و سمن چکار
آواره ام بعشق ز صبح وطن چکار
در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

صد آفت و بلاست ز عشقش بجان خویش
بر بند ناصحا ز نصیحت زبان خویش
با کس چگویم آه ز درد نهان خویش
امکان من نماند بضبط فغان خویش



من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفت بت آن نگار | گردیده است از ستمش حشر آشکار
هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنار | امروز من کنم بسپر کوی او گذار

بسمل شدن بخنجر جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حریفان شدند شاد | ماندم ز بخت خود من مهجور نامراد
ای دل شکایتی بلبم زین سخن مباد | گر بوسه را از آن لب شیرین نه دست داد

دشنام تلخ زان لب خندان مرا خوش است

در کنج غم فتاده ام از هجر آن نگار | محزون و سینه ریش و جگر چاک و دلفگار
یاران چه مید هید مرا مژدهٔ بهار | اینک دگر ز جلوهٔ سرو و سمن چکار

بی روی یار کی گل و بستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت ای صنم | آن لطف و آن محبت و آن جوشش و کرم
آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و ستم | زین زندگی چرا نشوم مبتلای غم

امروز مرگ خویش بس ای جان مرا خوش است

خادم بدل رسید غم و درد بیحساب | از غصه دل بسینه در آمد به پیچتاب
ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب | در موسم بهار بس از مستی شراب

بیخود شدن بصحن گلستان مرا خوش است

مخمس

در روز هجر ناله و فریاد میکنم — غمهای تازه دمبدم ایجاد میکنم
کی شکوهٔ جفای ترا یاد می کنم — روی ترا به بینم و دل شاد میکنم
جان را ز قید درد و غم آزاد میکنم

بهر خدا مسوز من ای یار مه جبین — از راهِ التفات بیا حالِ من ببین
بی صحبتِ تو خوش نبود این دلِ حزین — ای جانِ من دمی بپهلو دار هم نشین
دل را ز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسرین همی کند — برباد زلف هندوی تو دین همی کند
خود را دلم زیاد تو تسکین همی کند — در شادی وصال تو غمگین همی کند
ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم

قدّت باین خرام بگلشن چو بگذرد — در دم قیامتی بسر سرو آورد
هر چشم تو که فتنه شب و روز پرورد — از یک نگاه شوق دل از دست می برد
از دست برد چشم تو فریاد می کنم

ز آغاز عشق این دلِ رنجور در بلاست — جانم بلب رسید هنوزت سر جفاست



بیرحمی تو یار ندانم که تا کجاست	از تشنگی بگوی تو کان تشنه کربلاست

آبی طلب ز خنجر جلاد میکنم

ایدل ز شب فراق بتان بسکه شد دراز	تا صبح اینچنان بغم و درد خود بساز
کاید ز خلق تنگ ازین آه جان گداز	منسوخ گشت قصه فرهاد و قیس باز

طرح دگر ز عشق خود ایجاد میکنم

از دل نرفت عشق بت ماه دلفروز	عمرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
شب ناله گرم دارم و آه و فغان بروز	خادم بلوح سینه به پیرانه سر بسوز

مشق جنون ز طفل پریزاد میکنم

قطعات تاریخ

فرزند حسین فاضل متبحر | شد قطع حیات او چو در چهل و هفت
باآه بگفت خادم این تاریخش | علامهٔ دهر بود از دهر برفت
۱۲۷۱

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن جیجی گهریه

چون محمد یوسف از دنیا برفت | شد تأسف بهر آن نیکو سرشت
فکر میکردم ز سال رحلتش | شد ندا اینک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بست قاضی رسول بخش افسوس | رخت هستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب خرد | شد ماواش جنة الماوی

قطعه تاریخ

بود ز اهل سخن غلام علی | که تخلص همی نمود آزاد
زین کهن خاکدان چو ای خادم | دامن افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم | گفته شد در بهشت جاش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

ز مرگ مرشد عالیجناب مولانا | دلم فگار و جگر ریش و سینه شد صد چاک

ز سال رحلتِ آن پاکذات جستیم — ماده که در آمد شتاب در ادراک
ز اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت — هزار و صد و هشتاد تا بهجری پاک

قطعهٔ تاریخ

داد بمعصوم علی فضلِ حق — بهره ز فرزند مبارک نهاد
جُست ز خادم که چه تاریخ اوست — گفت که این طفل جوان بخت باد

قطعهٔ تاریخ

حلیم حضرت سند شمس الضحی — ز فرزند گردید چون کامگار
[illegible]م بگفتم که تاریخ گوی — هم از سال تولید آن بختیار
[illegible]ے لفکرت فرو رفت و گفت — پدیدار شد گوهر شاهوار

قطعهٔ تاریخ

حلیم شهزادهٔ خورشید بخت — زاد چو یک دخت همایون نشان
خادمم از روی طرب گفت زود — این مهِ تابان بسحر شد عیان
هست درین قطعهٔ ندرت طراز — هم ز سنِ هجری و بنگله نشان
گشت سن بنگله بلا تعمیه — ورنه تو با تعمیه هجری بخوان

قطعهٔ تاریخ

علی احمد از دهر ناپایدار — برفت و تن خویش در خاک هشت

ز خادم بجستیم تاریخ او — بگفتا که جایش بهان در بهشت

قطعهٔ تاریخ

مولوی انعام حیدر صاحب اقبال و جاه — گشت از تولید فرزند خودش با کام جفت

شد چو از برج حمل آن مهر پیدا پیر عقل — زانتهای ابتهاجش نیر اعظم بگفت

قطعهٔ تاریخ مسجد

گشت این مسجد از بشیر الدین — دهد اورا خدا ثواب عظیم

سال تاریخ او من از خادم — چون بپرسیدم از پی تفهیم

باحساب از سر بدیهه بگفت — اِنَّ هٰذَا مَقَامُ اِبْرٰ

قطعهٔ تاریخ تولد فرزند

روز پنجشنبه وقت صبح نخست — ششم شهر اولین جماد

هم ز ماه اساڑھ روز سوم — اندرین کارخانهٔ ایجاد

بر نخستین پسر اصغر — مژدهٔ از ولادت خود داد

خادم این یک بیک ز روی دعا — گفت یارب سلامتش داراد

تاریخ مسجد

مسجد ہذا بنا نمود از چاند خان — یادگارے اندرین ویرانہ دشت
جستم از خادم چو تاریخش بمن — گفت ای جای صلوٰۃ آباد گشت

تاریخ وفات

عارف اہل دل رضاء اللہ — رو چو بر تافت از جہان دم او
گفت تاریخ او ہمین خادم — گشت دار السلام مسکن او

تاریخ وفات مولوی شمس الدین مرحوم

شب آدینہ وای شمس الدین — کرد ترحیل از جہان یکبار
بود متشرع و فقیہ و متقے — صادق القول و واثق الاقرار
بود از طفلیم انیس و جلیس — ہمہ حال مونس و غمخوار
ہست غائب و لیکن خیال او — ہست حاضر بچشم لیل و نہار
خادم از مرگ او غمے در دل — نہ چنان شد کہ من کنم اظہار
از سر فکر گفتم این تاریخ — خلد گردید جای آن دیندار ۱۲۸۰ھ

تاریخ وفات نواب اسد اللہ خان غالب

یکتاے دہر غالب جادو بیان ما — گو بے سخن بملک سخن بود بادشاہ
روز دو شنبہ دوم ذیقعدہ از جہان — در باغ خلد رفت بر رحمت اِلٰہ

خادم ز سال رحلت او فکر چون نمود | آمد ندا ز غیب که غالب بمرد آه

تاریخ صحت سالکس

چو انعام و منعم و ہم مادر ہمن | ز تپ ہر سہ یک بار آرام یافت
بتاریخ صحت ہمین گفت خادم | کہ ہر یک سہ بیمار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجہ
مہتاب چند بہادر از شہر دہلی

للہ الحمد کہ امروز ز شہر دہلے | خوش بکاشانہ مہاراج بہادر آمد
سال تاریخ چو جستیم ز طبع خادم | گفت مارا کہ ہمین ست بس از روی عدد
عدد چار تو شش مرتبہ بنویس و دگر | سہ از ان در یابہ وو دو بعشر یک بہ عدد
ہمہ را از رہ ترتیب در آور بشمار | صاف تاریخ ز بحر بست عیان از ابجد

۴۰۰۰۴۰۰۰۴۰۰۰۴ ۴ ۴ ۴
۱۲۸۱
قطعہ تاریخ وفات

ای چہ تاریخ مرگ مسعود ست | جان پاک تو چو بر فلک بگذشت
از سر عیش گفت بس رضوان | مرحبا مرحبا بیا بہ بہشت

تاریخ وفات جناب الانام مرشدنا مولوی زین العابدین مرحوم حیدر آبادی

دردا و حسرتا که امام جهان برفت ‌ ‌ حامیِ دین و مهدیِ گم‌گشتگان برفت

مقبول بارگاهِ خدا زین العابدین ‌ ‌ واحسرتا چه باد ازین خاکدان برفت

صد درد و غم ز رحلتِ آن پیشوای دین ‌ ‌ بر جانِ دردمند و دلِ ناتوان برفت

هیهات بسکه ماتمِ سخت است در جهان ‌ ‌ زین مرگ هوش از سرِ پیر و جوان برفت

زان سان بدهر حلقهٔ شیون کشیده شد ‌ ‌ کافغان و ناله تا بهمین آسمان برفت

یکتای دهر بود و علامهٔ زمان ‌ ‌ افزون از آنست آنچه ز من در بیان برفت

از بهرِ طوفِ کعبه همین گشت کام سنج ‌ ‌ کامد اجل براه هم آنجا ز جان برفت

از بیست و پنج شهرِ ربیعِ نخست دان ‌ ‌ کان فخرِ روزگار و زمان از جهان برفت

در بمبئی ست مزارِ مقدسش ‌ ‌ صد رحمتِ اله بران آستان برفت

تاریخِ سالِ رحلتِ او گفت خادمم ‌ ‌ آن مهدیِ زمن ز جهان در جنان برفت ۱۲۷۸ھ

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان ‌ ‌ رخت بربست و رفت سوی جنان

جامعِ دین بود آن مرتاض ‌ ‌ ذات او بود در جهان فیاض

ساعی و مجتهد بدین می‌بود ‌ ‌ روز و شب در رهِ یقین می‌بود

بسکه علمِ حدیث و قرآن داشت ‌ ‌ پاسِ شرعِ رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیان　　دور مے کرد شرک را ز بیان
گمرہان را براه دین آورد　　ہم ز شک مے رہ یقین آورد
صبر و تسلیم و ہم تحمل داشت　　خویش را ہر در توکل داشت
عارف و کامل و مدقق بود　　عالم و فاضل و محقق بود
بر در اغنیا نه بگذشتے　　گاه از انہا نه ملتفت گشتے
سیم و زر خوار در نظر می داشت　　فقر را بس عزیز تر مے داشت
آه مے رفت بہر طوف حرم　　آن موحد یگانۂ عالم
ہمدران راه از ندای اجل　　گفت لبیک شد بحق واصل
از ربیع نخست بست و پنج　　بود کاندر زمین نہفت آن گنج
حیدرآباد مسکنش مے دان　　بمبئی را ز مدفنش مے خوان
رحمت حق بتر قبش بادا　　و ز خدا نیز قدرش بادا
سال ترحیل آن خدا آگاه　　فکر مے ساختم کہ ناگاه
از سر درد آشکار و نہفت　　شده جایش بخلد ہاتف گفت
از دل درد باز گفت ملک　　رفت آن عیسی دوم بفلک
باز در فکر دیگرے بودم　　که یکایک بگوش بشنودم

از سر آه خادم غمگین | گفت رفت او ز زمانه رہبر دین
۱۲

مرثیه ہذا در وفات سید محمود علی مرحوم

وای محمود از جهان رفتے | از در عمر ناگهان رفتے
حسرتا وا مصیبتا دردا | کز جهان ہای نوجوان رفتے
یک بیک من ز خویشتن رفتم | چون شنیدم تو از جهان رفتے
خاک بر سر زنیم سو بکنیم | وای ای فخر خاندان رفتے
دوش بر دوش حاملان قضا | تا در روضهٔ جنان رفتے
وز صیف ماتمت ہمے گفتند | ایجوان ہای ایجوان رفتے
ای چه دیدی خلاف از یاران | که بیک بار از میان رفتے
یاد تو ہر دم است در دل ما | فارغ از یاد دوستان رفتے
ای ز جسم جهان بی بنیاد | یک بیک گوئیا تو جان رفتے
صورتت جلوه گر بباطن ماست | گرچه تو ظاہر از میان رفتے
آمدی در جهان ولیک شتاب | فارغ از فکر این و آن رفتے
سر کنیم نوحه از غمت ہر دم | تو چرا آه از میان رفتے
دامن افشانده ہمچو باد سبک | آه زین تیره خاکدان رفتے

نه سراغ تو بر صدای جرس — نه تو همراه کاروان رفتی

از که پرسم مقام و منزل تو — آه در راه بی‌نشان رفتی

بچه تسکین دهم دل خود را — تو نیائی دگر چنان رفتی

مرحبا گفت بر تو حور و ملک — چون تو در روضهٔ جنان رفتی

جنت آراست بهر تو رضوان — از جهان چون تو میهمان رفتی

گفت با آه خادم این تاریخ

کر بجنت ازین جهان رفتی

سنه ۱۲۷۹ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی سوز و تپ

اے ساقی خضر پی کجائی / غافل ز من این قدر چرائی

از تشنگی ام فتاده در تاب / بر جان فسرده ام بزن آب

خون در رگ من فسرده گردید / شریان چو رشته مرده گردید

هر موی تن است شعله انگیز / ساغر چه دهی بلب سبو ریز

در چشمهٔ خضر شو دلیلم / یا غوطه بده به سلسبیلم

هر دم نفسم شرر فشان است / آتش بدرون استخوان است

از سوز تن و دل فگارم / افتاده شرر به پنبه زارم

هر لحظه ز مرگ خود نشان است / این زندگیم وبال جان است

از حالت خود مرا خبر نیست / تمیز مرا ز پا و سر نیست

بالین کجا و هم کجا سر / هم تن بکجا کجاست بستر

این حدت و سوزش و تپ و تاب ‌ ‌ انداخت مرا بموج سیماب
شد برق زده تن حزینم ‌ ‌ یا غرق به بحر آتشینم
باشد که ز روی رحم یاری ‌ ‌ ما را بدهد بچشمه زاری
غلطان هستیم از تپ و تاپ ‌ ‌ چون ماهی دور مانده از آب
باران و تگرگ هم بیارید ‌ ‌ در تن خنکی بگر نه ره دید
شمس آمده صبح بر سر من ‌ ‌ پرسید ز حال ابتر من
گفتم که منم و بیقراری ‌ ‌ به آنکه مرا بحق سپاری
راه نفسم بسینه شد تنگ ‌ ‌ در شیشه عمر دهر زد سنگ
لب خشکم و ساغرم تهی ز آب ‌ ‌ صفرا پیدا ترنج نایاب
چون خور بفلک بلند گردد ‌ ‌ سوزش به تنم دو چند گردد
در روز شعاع مهر تابان ‌ ‌ چون برق بچشم ماست رخشان
شب نیز ز پرتو چراغی ‌ ‌ صد مقرعه هست در دماغی
نی روز قرار و نی بشب خواب ‌ ‌ جانم بلب است زین تب و تاب
نی هوش بجاست و نی حواسم ‌ ‌ در رفت امید و ماند یاسم
جان در تن من بکشمکش است ‌ ‌ هر لحظه صدای العطش هست

گم گشته حرارت غریزی
از نبض فسرده رفت تیزی

این چرخ جفا سرشت غدار
گردید نه با کسی وفادار

چون تشنه شوی بجای آبت
راهی بنماید از سرابت

زین هفت قرابهٔ مدوّر
کین سر بسر اند پر ز اخگر

بیهوده طلب مکن گلابی
یابی نه درونشان آبی

بگریز ازین طلسم خانه
کاینجاست خیالِ جادوانه

تو خانهٔ خویش داری از برف
از مقدم خور چه میزنی حرف

پوشیده لباس از کتانی
هم در شب مه چرا روانی

بگریز ازین خرابه برخیز
پایت اگر است زود بگریز

کاش آنکه شتاب زین چمن شد
مائل نه بلاله و سمن شد

ابر این چمن ار بهار خیز است
اما آخر تگرگ ریز است

دیدیم نه گلی بشاخساری
کان را نبود گزند خاری

ای وای کنم چه چارهٔ کار
پا آبله دار و دشت پرخار

هستیم چو مهر بر لب بام
یا آنکه چراغ صبح ناکام

امید زندگیست ما کجا آه
رفتیم بشام یا بسحرگاه

هیهات حیات رخت بسته / مرگ آمده رو برو نشسته

در عمر ندیده ام چنین تب / بس روز قیامت است هر شب

یارب بعطای خود که دانی / بخشش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخش جان شد / روشن ز فروغ او جهان شد

باد خنک شمال برخاست / با جلوه قد نهال برخاست

گلزار ز ابر گشت سیراب / نرگس بگشاد چشم از خواب

از آب سمن بشست روئی / سر بر زده سرو از لب جوئی

هم لاله ز خاک سر برون زد / اطراف چمن بموج خون زد

از باد نسیم غالیه بیز / گردید زمانه عنبر آمیز

از نو بچمن بهار زد جوش / شاخ گل و سرو شد قصب پوش

بلبل بنوا کشید منقار / شد فاخته سرو را خریدار

در صحن چمن ز جلوه و ناز / طاؤس شده برقص دمساز

سبحان الله هوای گلزار / گردید مسیح بهر بیمار

خضر از در من رسید ناگاه / تا چشمهٔ نوش برد همراه

جان از سر نو به تن درآمد ابری بسوی چمن درآمد

آمد صدا اعتدال در طبع هم فرحت لایزال در طبع

آن سوز و گداز من بسر شد وان شام مصیبتم سحر شد

صفرا بمزاج گشت کافور از فلفل شب چو روشنی دور

زان سوزش و تلخیم جگر رست خورشید آمد ترنج در دست

شد طبع فسرده ام طرب جوی باز آمده آب رفته در جوی

ای بار خدای عالم آرا دادی تو حیات من دوبارا

شکرت ز زبان من کی آید وصفت به بیان من کی آید

دریا نتوان بکوزه بردن هم موج نمی توان شمردن

ای حمد تو طاقت بشر نیست جز عجز مجال من دگر نیست

یارب بشفاعت پیمبر بخشش تو مرا بروز محشر

در نصیحت فرزند ارجمند متخلص به مضطر

ای نور نظر بلند افکار گویم دو سه حرف یاد در دار

کای جان پدر هنر بیاموز کاید هنرت بکار یک روز

زنهار مده درین گذرگاه هم شهوت و حرص را بخود راه

هم صدق و صفا شعار خود کن — درین را دریاب و کار خود کن

هان تا نخوری فریب دیوی — راهت نزند فرشته دیوی

بهر علم و ادب بخود مده راه — تا خود نه کنی بهر گم راه

کم کم بخیال شعر پرداز — کز کار دگر نداردت باز

هان غره مباش بر زر و مال — کانها شدنی است زود پامال

گر فخر کنی بعلم شاید — کان تا تو باشی او بپاید

کان دولت لست لازوالی — نقصی نه درو بجز کمالی

نی حصه ازو برادری را — نی قسمت ازو بدیگری را

آگاه شوی ز مغز و از پوست — تمییز کنی ز دشمن و دوست

غافل منشین درین نشیمن — همیان ندهی بدست رهزن

از غفلت خویش باز بنشین — راحت بشمار و پای چوبین

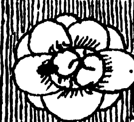
دل را بجهان نمی توان بست — هر کس که برفت زین جهان رست

عمرم افزود بر چهل هفت — اوقات عزیز رایگان رفت

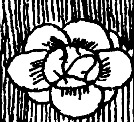
تو دیر بمان که من برودم — هان غم نخوری تو از نبودم

عمر ارچه ندی مراد فا داد — نقشی بکنم ز نو من ایجاد

گلدر ثنگ از ورود بشارت ... مانی بلجد کشد خجالت
تا انجمن جهان بباشد ... آن نامه زمن نشانه باشد
زین مرحله سعدی و نظامی ... رفتند همه تیز گامے
ماند است زیادگار آنها ... بر دست زمانه داستانها
دانی تو کجاکی است و جمشید ... رفتند همه زدهر نومید
ما نیز ازین گذرگه تنگ ... روزی بعدم کنیم آهنگ
منت کش کس مباش زنهار ... تو منت خود بغیر مگذار
احسان کسی مکن فراموش ... کان بار عظیم هست بر دوش
[illegible]سته مزاج باشی و بس ... زنهار مکن بحاجت از کس
خادم تا چند بیش ازین پند ... بر بند زبان خویش بربند
بس ختم سخن به مختصر به ... کی طول کلام زین دگر به



تاریخ صحت



خادم بنمود غسل صحت ... تاریخ ز طرز نو تو بشنو
[illegible]شکسته پای گفت ... گردید حیاتش از سرِ نو

مثنوی بهار حسن

بسم الله الرحمن الرحیم

کلکم چو طراز داستان کرد | زین گونه حکایتی بیان کرد
کز هر زن و مرد شهر در راه | یکروز هجوم گشت ناگاه
هر طرف ز خلق بود غوغا | مردم بودند در تماشا
هر مرد و زنی ز خاص و از عام | میکرد نظر ز کوچه و بام
القصه در آن میانه ناگاه | دیدیم بتی بحسن چون ماه
نی ماه که بود آفتابی | بر خور ز رخش فتاده تابی
شمشاد قدی و لاله رخسار | غارتگر صد بهار و گلزار

معجر ز حیا بسر کشیده — از شرم بعکس خود ندیده

استاده ببام از سر ناز — چون سرو که در چمن سرافراز

چشمش از فتنه بود خونریز — وان غمزه بران چون دشنه تیز

جادو نگهش بدلربائی — هم ابروی او بکج ادائی

زلف سیهش بگرد رخسار — پیچیده بهم بگنج چون مار

ابروش چو تیغ بد جنگ تاب — هم داده ز خون دل در آن آب

شوری که لبش ز پسته انگیخت — هر لحظه شکر ز خنده میریخت

صد شعبده بهر نگاهش — صد فتنه بپا بجلوه گاهش

از خندهٔ آن پری شمائل — برقی پیدا بخرمن دل

از مستی چشم آن پریزاد — صد میکده شد خراب و برباد

سیمین صنمی نگار طناز — سر تا قدمش سرشته از ناز

برهم زن عقل و هوش آفاق — غارتگر خانمان عشاق

خوبان جهان نثار رویش — دیوانه پری ز شوق رویش

دلهای بتان سنجاق راهش — بتخانه خراب از نگاهش

آن عشوه و ناز او همه آفت — وان قامت و آن قدش قیامت

وان حسن و بهار دل فروزان — تسکین ده سینه های سوزان

آن حسن که عشق از وست پیدا — آتش زده بر دل و جگرها

هر کس که برو نظاره مے کرد — خود را ز خرد کناره مے کرد

از دل زنگاه آن گل اندام — می برد قرار و صبر و آرام

بکمش بدلم کشاکش انداخت — نی نی غلطم که آتش انداخت

خادم تن زن ازین فسانه — زین بحر درآ زدر کرانه

تا چند حدیث عشق خوانی — تا چند ز عشق نکته رانی

بر حسن بتان ماه رخسار — زنهار مخور فریب زنهار

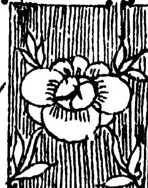
تا چند کنی نظاره بر رو — هم بر خط و خال و چشم و ابرو

این حسن بتان که چون بهار است — اما بنگر که مستعار است

بر حسن مجاز هان نه دلبند — هشدار بدهر دل مپیوند

صد فتنه بدهر بین که پیدا است — صد آفت و صد بلا هویدا است

زینجا که مقیم جان نه جسم است — بگریز که خانهٔ طلسم است



این مثنوی بهار حسن است
یک سرو بجویبار حسن است



مثنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

بده ساقی دمادم ساغری چای — که هوش رفته را آید بسر جای

بجامم آن آب آتش گون در افگن — بیا خورشید را در ساغر افگن

بده آن آب را در ساغر جم — که آبی در زند بر آتش غم

[...]ب ساغرم را زود تر کن — زبانم از مذاقش پر شکر کن

[...]ملی در ساغرش آر — بکام چای نوشان دور بسیار

[...]ان بهر خدا دیگر تغلل — برآر از چایدانم آواز قلقل

[...]بهد جام خوش گلگون عروسی است — همی گلرنگ هستش خاک بوسی است

[...]وشا در جام رنگین و منقش — زند موجی همی دریای آتش

[...]نرم آبش دلم را کی ملالی است — به تسکین عطش گویا زلالی است

[...]ان آب است مارا ذوق مستی — گناهی نیست ازین آتش پرستی

[...]آن دودی است بر ساغر هویدا — بروی آفتاب ابری است پیدا

بدل تفریح از وی بیشمار است / بشام و صبح ما را غمگسار است

نشاط زندگانی هست از وی / به پیری صد جوانی هست از وی

براه فکر دارد تیزگامم / در آرد مرغ معنی را بدامم

خوش از وی دو قلیان مذاق است / که با هم هر دو را خوش اتفاق است

رب این هر دو کی باشد قرارم / بسر گردد بتلخی روزگارم

چه مطبوع است حسن سبز رنگش / که مفتون است هر اهل فرنگش

چه بوی او که تفریح دماغ است / چه رنگ او که جانی در ایاغ است

نهان سرخ است و سبزش آشکارا / بغارت میبرد برگ حنا را

چو گردد سرخ رنگش از پی جوش / شود از شرم می در شیشه روپوش

بحسن خویش لیلی زمان است / برو مجنون و واله یکجهان است

چه آبش صاف و هم خوشرنگ و طیب است / خورد آن کس که از اهل نصیب است

ز اعضا خون فاسد را کند دور / بخشد فرحتی در قلب رنجور

کند دفع ثقالت را بتعجیل / غذا را می نماید هضم و تحلیل

نه آتش گرچه آتش امتزاج است / ولی دارد ز هر آتش علاج است

سحر در موسم سرما بود خوش / برد ز ابر همچون می به میکش

بگرما شام در دلها عزیز است | عرق ریز است و هم تفریح خیز است
بصورت اگر عروس ملک زنگ است | ولی مقبول هر اهل فرنگ است
بطبع سرو طبعان گرمی انگیز | پی جذب رطوبت آتش تیز
چه برگ خوش که آمد چای نامش | بخوانم قهوه را زنگی غلامش
تعالی الله چه چیز بهتر است این | مثالش نی که گویم دیگر است این
ز مشروبات بی مثل و ثانی است | برادرم خادم آب زندگانی است
خموش این قصه را بس مختصر کن | از این سو روی خود سوی دگر کن

ساقی نامه

ساقیا چای را شتاب بده | گر نباشد تو گرم آب بده
تا با بهام او رسم زین تاب | بهر تسکین زمزم بر آتش آب
العطش العطش صدای زبانست | ساغر چای هم کجاست کجاست
صبر و تسکین به هیچ صورت نیست | ساغر و جام را ضرورت نیست
تا بکی ساغر دست هر بار | کیتلی را بکام من بسپار
از بته چای نعرهٔ قلقل | بخوشتر آید ز نغمهٔ بلبل

تیز کن آتشِ سماور را / زود برگیر آب گوهر را

من از آن آب مستی ئی بکنم / نیز آتش پرستی ئی بکنم

ساغر چند بده بوقت صبوح / که رسد فرحتی از آن در روح

ساقی آن آب ارغوانی کو / راحت افزای زندگانی کو

بسکه امروز تشنه کام هستم / متمنی چند جام هستم

ساغرم را چنان بکن لبریز / که زند خنده بر شراب تیز

هم برطل گران بده ما را / بخدا آن چنان بده ما را

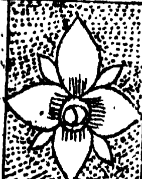
که دگر ساغری نخواهم باز / دست خواهش دگر کنم نه دراز

هست تا جای ساغرم در دست / دل رم دیده ام بجای خود است

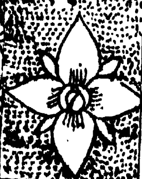
جای گلگون بجام زر مانا / سید هر جلوهٔ گل رعنا

قدحی پر شکر بمن دُرده / شیر ممزوج اگر کنی هم به

ساقی آن آب زندگانی کو / مایهٔ عیش صد جوانی کو



بسکندر که رفت در ظلمات
گو بیا و بنوش آب حیات



بسم اللہ الرحمن الرحیم

سال بنگلہ

در سنہ یکہزار و دوصد و نود و پنج کلماتیکہ با دوستان و شاگردان بطریق نصائح وغیرہ اتفاق افتادہ وہم وقوعاتیکہ بظہور آمدہ ہر ہر فقرات آنرا بمادۂ تاریخ آن سال بسلک تحریر کشیدہ رسالۂ ہذا ترتیب دادم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان

۱۲۹۵ھ

امروز باران آنچنان ببارید کہ دلی نیارامید ۱۲۹۵ جوی و تالاب ہمہ یکبار لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران ہیچ نماند ۱۲۹۵ امروز در اسکول رفتم ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقۂ درس آنجا ندیدیم آیا چہ وجہ ۱۲۹۵ شوق ملاقات جناب بہ برم آورد ۱۲۹۵ امروز با چای خواہم کشید ۱۲۹۵ ما ہردم تفکر میدارم ۱۲۹۵ دلم متوحش است ۱۲۹۵ بس غزلے چہ چہ بنویسم صبح انعام الحق بہ آبن سول رفت ۱۲۹۵ انجم الحق تیزگاہ زود عازم کلکتہ شدند ۱۲۹۵ بماہ آسن سہ روز از تپ بن بہوش بودیم ۱۲۹۵

آیا مرا اتفاقاً شب دوش تب بود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا بداد ۱۲۹۵ ع
صحت اینک غذای داد بمن ۱۲۹۵ زندگی بی صحبت یاران بسکه ناگوار
می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان همدم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ امروز صبح
عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن اتفاق هم
نمیشود ۱۲۹۵ حلویات عطیهٔ جناب مولوی صاحب بسیار نفیس بود
۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحدم عزم کلکته
می داریم ۱۲۹۵ خدا بسن آنجا مرا زود رساند ۱۲۹۵ طبیعت
صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ جناب ممدوح را از لحظه
تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحدم نزد شان رفته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
ساعت بسن انجا بیامدیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که دهم ماه کاتک بود
بیکی بیامد ۱۲۹۵ وهم مژده از ولادت پسر پور سوئین ما بداد ۱۲۹۵
اسم مکرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بسا عمر او دراز نماید ۱۲۹۵ امروز بجز آب
چیزی نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه وجه
از صبح ریح بمعدهٔ من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جز چای نوشیدن
چاره نیست ۱۲۹۵ در شب ماه سیر نگمن لطف می دارد ۱۲۹۵

بیا با هم تماشای گلزار صبح بکنیم ۱۲۹۵ امروز ملخ آنچنان پرید که یکبار
روی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلا زبی مایگی غمی مکن ۱۲۹۵
و بمدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ او بسجانه مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
باز بهوای بد که درین شهرست ۱۲۹۵ بسیار مردم از تپ بیمار اند ۱۲۹۵
چای با قلیان در سر ما الصبح لبکه لطفی همی دارد ۱۲۹۵ ار وزهای لبکه
قلیلی بعمر ۱۲۹۵ اچه بیک کار روز تمام میشود ۱۲۹۵ از زمانیکه ما از دربار سعادت
همی کنیم ۱۲۹۵ الگهی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
طلبه ها بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشنید زود و از انجا سعادت
کردی کنیم ۱۲۹۵ و همه شب طرحی از مجالست همی اندازیم ۱۲۹۵ اکه باز
انجا این چنین صحبتم هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز تا دیر می نزدیک لو
صاحب بودم ۱۲۹۵ خدا زنده و باشاد داراد ۱۲۹۵ اکه از صحبت آن
جناب ما شادی حاصل میکنیم ۱۲۹۵ و هم داد سخن نزد شان می یابیم ۱۲۹۵
اگر نه از صحبت ناجنسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بدل ناخوشم ۱۲۹۵
صبح بی چای و قلیان زیست من بس ناگوار می آید ۱۲۹۵ دیروز
من تا گه نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرا زود

دیده بخود بالیدند ۱۲۹۵ این مصرعه بر زبان مبارک راند ۹۵ ع
ع بیا که چشم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شریک پیالی جامهای ر
جاهی شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت ج
علما بخواهم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بد اطوار دارم ۱۲۹۵ مردمان جاهل
را در زمرهٔ انسان مبین ۱۲۹۵ مردم نادان ست ز حیوان بتر
۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد دارمی ۱۲۹۵ و زینهار دمی فراموش
نگردانی ۱۲۹۵ اینک و زبان دروه بگذاریم ۱۲۹۵ باز تهه شب
سنم و گوشهٔ تنهائی ۱۲۹۵ ع نبوده خواب شب در دیدهٔ من
صباح هم بسکه فکر سخنم بود ۱۲۹۵ از سه روز که هر زمان ابر بیداست ۹۵ باز د
آیا ندانم که این ابر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت ما مردم
نبود ۱۲۹۵ امروز نشب ماه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت ۱۲۹
را ما دم صبح صادق بفهمیدیم ۱۲۹۵ و صلوة سحر زود ادا کردیم بجز آب
۱۲۹۵ بعده دریا رفتیم و باز نماز را اعاده کردیم ۱۲۹۵ هوای کلکته بیکاجه
در سر دارم ۱۲۹۵ اکثر محبان آنجا در دلم یاد می آیند ۱۲۹۵ دیدن
بیایید آنجور هم کی می کشد ۱۲۹۵ بیائید از خبر تو بشنوند ۱۲۹۵ حال ا

حکم مهاراج بهادر درآمده است ۱۲۹۵ که احدی جانب دروازه شرق راه نه پیماید ۱۲۹۵ چه از عملهٔ کچهری و چه اطفال اسکول چه مردمان دیگر نیز ۱۲۹۵ باعث آن مفهوم کسی نمیشود ۱۲۹۵ من سه گهری روزی عزم کشتی سواری هم دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشید ۱۲۹۵ حین نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل بکنیم ۱۲۹۵ صاحبا بالفعل قصد مرشدآباد کسی جا نکنید ۱۲۹۵ سفر سر ما موجب بسیار تکلیف ۱۲۹۵ من صحت همیخواهم ۱۲۹۵ الکاهی بدنیا دولت نمیخواهم ۱۲۹۵ این عمر دوروزه بایذوه بسر میشود ۱۲۹۵ اصلا کار دینی زدست من بر نمی آید ۱۲۹۵ در دنیا آسایش کرا گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرف یک نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ ندانم که مزاج مولوی سید علی محمد صاحب چه نوع ست ۱۲۹۵ از حال شان دریافته زود نویسید فکر بسیار میدارم ۱۲۹۵ بفرمایید کسی یک احتیاج را نه بری ۱۲۹۵ به که از جهت کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جهان مینگرم ۱۲۹۵ چگویم هر دم یک عالم سکوت میدارم ۱۲۹۵ هان بدوستی کسان اعتماد مکن ۱۲۹۵ آیا تا هنوز مانیکه تجربه او نکنی ۱۲۹۵ الحال زود خبر مولوی صاحب بیاید

۱۲۹۵ اینک تشنیدم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای عزیزا اوقات
من بیهوده بسر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا بگویم دل خود را درین جا
بهبند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا هیچ ست و کار بار وا و همه هیچ ۱۲۹۵
بیائید امروز باز سیر بازار نمایش بکنیم ۱۲۹۵ گهی با فرومایگان هم صحبتی
نشوی ۱۲۹۵ و هرگز منت همسایگان نکشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا بگویم دل خود را درینجا مبند ۱۲۹۵
در تحصیل علم بجان باید کوشید ۱۲۹۵ و هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
۱۲۹۵ کاریکه بکار تو در آید هان دران جهد کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با سکول چرا بجماعت نمی آئی
۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ با آن کس که بخدا توکل کند
۱۲۹۵ و سبحانه برحم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه ز خود
بر آید ۱۲۹۵ به که خود بکند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز بر آمده کسی
مخند ۱۲۹۵ هم آن خنده یک روز باز بگریاند ۱۲۹۵ اندرین
روزها درس اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ و حین ده ساعت معاودت

نمی کنم ۱۲۹۵ اگرمی آفتاب بجواس میشوم ۱۲۹۵ صبح چای ننوشیده
هنوز قلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جهت ماهی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرصتی
دست بداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلکته
رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تمنای
ملاقات او بسی بدل ماند ۱۲۹۵ و گاه شکایت احدی هم پیش احدی
مکنی ۱۲۹۵ که آخر ازان نادم شوی ۱۲۹۵ پیش کس چنان حرفی مگو
که به پیش او ننگ بری ۱۲۹۵ ای راز دل خود زنهار باکسی مگوی
۱۲۹۵ که مضر بگردد ۱۲۹۵ ای دل زنهار فراموشی احسان کسی مکنی
۱۲۹۵ اگرچه بقدر یک سر مو نموده باشد ۱۲۹۵ بدوستی ابنای جنس با
اعتمادی مکن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده با زباهم دشمنی میشوند ۱۲۹۵
جائی که جاهلان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
۱۲۹۵ و در کاری شتاب زدگی مکن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دوا نه داد که همانا از شیرینیش لب بلب
من باهم بچسپید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی مکن

آیا قدر سکندی ۱۲۹۵ نیبرس آن آمد خواهد فهم نزدیک وانچه ۱۲۹۵

امروز از ۱۲۹۵ گردد دیگری بشهر الّا بلی ۱۲۹۵ نبود خود یار بر

صبح تنهائی چه بلای جان شده بود ۱۲۹۵ بابری حمید الدین

بشام از کلکته آمدند ۱۲۹۵ که شب بحکایات بسر کردم ۱۲۹۵

هیچکس بدنیا بس منیت و آرامے نمی دارد ۱۲۹۵ اما کسانیکه

از تعلق دنیا دامن برچیند ۱۲۹۵ و همی شب از میرزا اصل علی

ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم صاحب من از چندین مدت کجا بودے

۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خواهید ۱۲۹۵

اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد بستی

آزاده مشرب و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شد ای بگره نویسیم ۱۲۹۵

تمت



رقعهٔ هذا بلا استعمال الفاظ عربیه

سالی هست که از نامهٔ شادی افزا یادی فساخته اند و از مژدهٔ تندرستی خود شادی دلم از فراموش کاری آن والا نژاد داغ ست و جانم هم در اندوه بیت ناز دیده ترا هرگه در یاد تو می نالم ؛ هرگه که ترا بینم و انگه چه شود حالم ؛ نمیدانم که این بی پروائیها از کدام سوست و این فراموش کاریها از چه رو شاید که چشم براه اند که ازین سو گله رود تا آبلهٔ پای نامه نشگفد بیت خوش آن دمی که از آن کام جان دو چار شوم ؛ بهم نشسته بروئیت گله گذار شوم ؛ اینک چشم آن دارم که گلشن نوشته های دوستی را آب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست و کلک را هم بیگانه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام اسد که سنگ نگاری خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیاز مند برآرند و فراموشکاری برار واندازند سیزدهم ماه نومبر از وارجلنگ بخانه رسیده تا این زمان بآرام هم کنارستم و مژدهٔ خوشنودی آن والا نژاد هر دم خواستگار زیاده ایام شادی و خرمی ها باد فقط

رقعهٔ هذا بلا نقط

اکرم ماه ادام کرمکم - مراسله کرم آمود دوم ماه اساڑه وصول آمد و در اسکے احوال قدرے هله

محرره اگاه و مسرور گردید حال محمد اکرم را در ارسال آورده که حال او را معلوم

درک کرده مراد درد آگاه در آرد و ما در سرکار در همه حال مولدام و در

هر طور مردم را دلاسا داده ام الله مراد دلم در حصول آرد -

دهم ماه حال اراده سمر دارم و کس کهاره در کار حکم گردد که محمد اطهر

ارسال دارد که کارم حصول گردد عدد ۳ و کرم کلّه و دو عدد سلاد حواله آدم

مکرم کردم در رسد الحمد لله لکل حال و اوردادار مکرم را مسرور دارد و السلام



محرره سوم ماه اساڑه
رقعهٔ غیر منقوط



اسعد الله مسلکم الله - رسم سلام ادا کرده در ما هو المرام آمدم که مراسله

مهر آلود محررهٔ کلک گهر سلک اول ماه ما گه دیر آمد و مسرور کرد حال دو

مراسله در ارسال آوردم در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم

اما کار اسکول سداه الله مرادم در حصول آرد و امال که همواره

در اطلاع احوال رسم کرم را روا دارد که سرورها در دل رود و بدعو کرم

ممدود و السلام

رقعۂ ہذا مع النقط

شفیقی تیغ نبی بخش شب بغیظ تخفت زنش نیز بغضب پین بجبین تیزی نشنفت بغیظ تیغ زن شغبش نیز پیشی بن بخیشش تطمنی لی یقین شب بنیش بجز زیب تزیین تیغ شغبش تیز بغیبت تیغ زین جبین زن تخفت زین پیش فیض بخشیت بیش

رقعہ ہذا موصل

شفیقمنطبیعتمبسبتپبستےمضمحل
شفیق من طبیعتم بسبب تپ بستے مضمحل

حکیمفیضعلیہمعلیلسختمشکل –
حکیم فیض علی ہم علیل سخت مشکل

پیشمنشفیقینکسیغمیستہمنفسی –
پیش من شفیقی نہ کسیے غمی ہست ہم نفسے

شبنمیخشیمصبحتسکینتمیبشیم
شب نمی خشیم صبح تسکین نمی بشیم

بمیتعلیبخشکتبطبتبلیغکنی
بمیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی ۔

بعجلت صحت نصیب کنم فقط

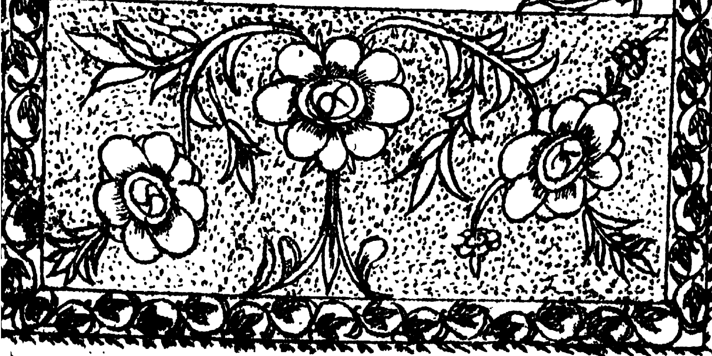
بعلجت صحت نصیب کنم فقط

رقعہ بصنعت مفرد

دل دارا

آرزو دارم کہ زود رود در رشت آرم ودر د
دوری راز دل دور دارم فرد روی
زرد م ز دوری روئے + واہ روئے
ازان کہ زرد ارم + داد دہ درم در آور
ازان اورا دو درم دادم کہ زود زود زر
دہ را درادا در آرد داور دادار از در
دوران دور داراد

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصاب جناب براعت و فصاحت
مآب مکرمی و مشفقی منشی محمدی صاحب برق دوانی زاد فضلکم
و مجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
الدین احمد صاحب المخاطب بشرافت الدوله بهادر دام اقباله

حمد خالقی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل زمانی و عنایتی ظهور
بینش را در بندگان بیک آوانی در میان عقول و نفوس و طباع ارتباط
کامل بهم داد و عالم را بر ان حاکم محکم نهاده ارکان اربعه عناصر و موالید
ثلاثه را بحکمت گوناگون بیاراست و طبقات آسمان و زمین را
چون رنگ بوقلمون پیراست خلاصه صانعی است که مثل ندارد
و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از
نکته اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است آ
آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تحمیدش از علم فزون شعر

توان در بلاغت بسحبان رسید + نه در کنه بیچون سبحان رسید

جل جلاله و جل شانه و عم نواله و بعد نعت خلیفه اوست که این همه
موجودات و سائر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و از نور خاص کبریا

بدبدبهٔ صمصام رسالتش در میدان وتن بین قاطع و برهان است و طُمطام
نبوتش بعرصهٔ علم یقین چون ذوالفقار حیدر کرار منور و درخشان
الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشمهٔ علوم و عقول
صلی الله علیه و آله و ذریاته اجمعین سپس منقبت وصی با وصلش که
علی عالی اعلاست و ولی والی والاست

شعر

طفلی که بخانهٔ حسن داشد	با بنت رسول کتخدا شد

مدارجش از خواجهٔ کائنات بدرجهٔ دوم است و منازلش در زمرهٔ
اصفیائی عظام و اوصیای کرام بمرتبهٔ اول گل سرسبز گلشن امامت
و دُر دریای ولایت مبدع طریقت است و مطلع حقیقت مخزن
اعلام علوم الهی است و مطرح احکام رسالت پناهی
سراج کاملین دارین است و سرتاج مهین کونین
علیه الصلوٰة والسلام اما بعد برارباب سخندانی
واصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام نامیش جناب
منشی محمدی است و تخلص گرامیش خادم مسکن شریفش در
بهرووان متعلقهٔ ضلع ہوگلی است و شهرهٔ علم و کمال او در اطراف

والکنافِ ممتلی اندرین اوان میمنت اقتران دیوان بلاغت تبیان
خود را طبع فرمودہ اند و از ہم عصران خویش اشارہ کردند
کہ تقریظ خوب و دلپذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تخمیر تسطیر گردد
راقم آثم بموجب خواہش ناظم کہ خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم میبود
سطری چند بطور ذیل می نگارد و امیدوار است کہ مقبول نظر صاحبان کمال شود

اشعار

ہمین شاعر فرخندہ بنیاد
سخندان و سخن را کامل استاد

بطبع آورد دیوان معلّی
کہ باشد رشک گفتارش مسیحا

می خوشرنگ مینائی فصاحت
عروس حجلہ آرائی براعت

فروغ دیدۂ اہل کمال است
بمضمون لآلی پر و صال است

خدایا این دبیر بردوانے
کہ دارد در سخن نام و نشانے

ہمیدون شاہ اقلیم ہنر باد
بہ تخت فہم و دانش جلوہ گر باد

بود نقد سخن را تار داجی
بکس ہرگز مبادا احتیاجی

بماند این کلامش تا قیامت
بحق حضرت ختم رسالت

عجب دیوان اندر روزگار است
برای شرف الدین یادگار است

چه دیوانیکه مصباح یقین است | لطافت بخش چون ماء معین است

سن تاریخ طبعش این چنان باد
که خادم نزد اشرف ارمغان داد

دربزم مینو نظم گوئی نیری است که باد سحری جاروب کش او وست
و ابر آذری آب پاش او فروز دین بهار آفرین از بسط بساط
معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر روائحش سرفراز انوری
از براقهء بلاغتش چون بید لرزان است و عسجدی از شعشعهء
فصاحتش همرنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
فراق را شهد سخنش حلوای بی دود و دیدهء رمد رسیدهء نور سواد
را از طبیل خامه و سرمهء مدادش کحل اندودنی نی شکرستانی است
که طوطیان شکر خای معانی دران نفیر سنج بنغمهء دلنواز یا سرو بستانی
است که فاختگان لطائف مضامین بران چهچهه پرواز نظم
بدیعش براعت را جانی است و بنای قطعاتش ملاحت
را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای خاقانی است دلنوازافروز سخن
قاآنی خلاصهء کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

توامان حضرت خادم اندرین دوران مبین غنیمت است حقتعالی مولف
مصنف بدایت بخیر گرداناد و فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان
عذب اللسان بلبل گلستان سخندانی عندلیب
بوستان معانی جناب مولوی الطاف حسین صاحب
متخلص بسحر المعروف مولوی دہوبن باڑہوی حال مقیم

امام باڑہ محسنیہ ہوگلی

حمد وافر قادری را که بحر ذخار رحمتش ناپیدا کنار است وستایش متکاثر
داوری را که شمار عطیاتش چون تقاطر امطار دشوار ابیات

فلک از ابر الطافش حبابی	ز بحر رحمتش دریا سحابی
بعالم هرچه از پیدا است و پنهان	ز قدرتهای گوناگون او دان

بود مشکِ ختن خلقِ عمیمش | معطّر کن دماغِ اهلِ فطرت
مه تابنده اوجِ عقل و دانش | درِ شهوار دریای فضیلت
بهارِ گلشنِ رنگین بیانی | گلِ خوش رنگ گلزارِ فراست
شریف و هم کریم النفس و خوشخو | که نازد از نهادش خود شرافت

کس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت مطلع انوار چه پایهٔ بلند دارد و مرتبهٔ ارجمند پس کرا یارا که بوصف این کتاب مستطاب لبِ بتقریر کشاید

غزل

چسان گویم چها آن نکته سنجِ طبعِ روان دارد | که فخر و ناز بر شیراز خاکِ بردوان دارد
چنان بگرفت آب و رنگ اکنون باغِ دیوانش | که گلهای گلستان و بوستان رنگ خزان دارد
بود خادم تخلص بر کمالِ عجز او شاهد | ولی در سرزمینِ شعر حکمِ خسروان دارد
عیان انوارِ عرفان از جبینش بس همی بینم | نمی دانم چه نورِ معرفت در دل نهان دارد
ز عمر او اگر هفتاد و یک بگذشته است اما | بدین پیرانه سالی در سخن طبعِ جوان دارد

بهار بردوان همچون مصلای سحر بنگر
که گلشن بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرایس نظم بی مثل و ندید حلیهٔ انطباع پوشید و پیرایهٔ اشاعت

برگزیدہ ہر کہ دید بالوف ستایش پسندید وبدین نشید مترنم گردید ابیات

چہ خوش دیوان خادم گشت مطبوع	کہ ہر شعر شن بود چون شعر شمسے
بیاضش روشنی عین عرفان	سوادش مردم چشم بہائے
زمین شعر را فکر بلندش	نمودہ آسمان چون فلک عرشے
بطبع عالیش صد گونہ مدحت	کند روح سپہری وہلالی
برای منکران دارد چو موسیٰ	ید بیضای فضلش دستگاہے

ازانجا کہ تعریف این دیوان لطیف وتوصیف کلام منیف از حوصلہ نحیف بل از نکتہ سنجان ظریف وسخن پروران نظیف عسیر وبعید است نظر بران ازان خیال بطول قطع نظر کردہ باین اشعار وقطعہ مشعر تواریخ طبع اختصار ورزیدم ماءمول کہ بقبول خاطر عاطر آن مقبول دوران ومحمود زمان وشاعرادا بند وفراست وکیاست پیوند افتد وہدیۂ این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت مشرف گردد قطعۂ تاریخ

چہ دیوان افصح شدہ منطبع	ز طبع سخن سنج معنی ادا
سخنور سخن فہم وروشن ضمیر	ہنرمند وانشور باصفا

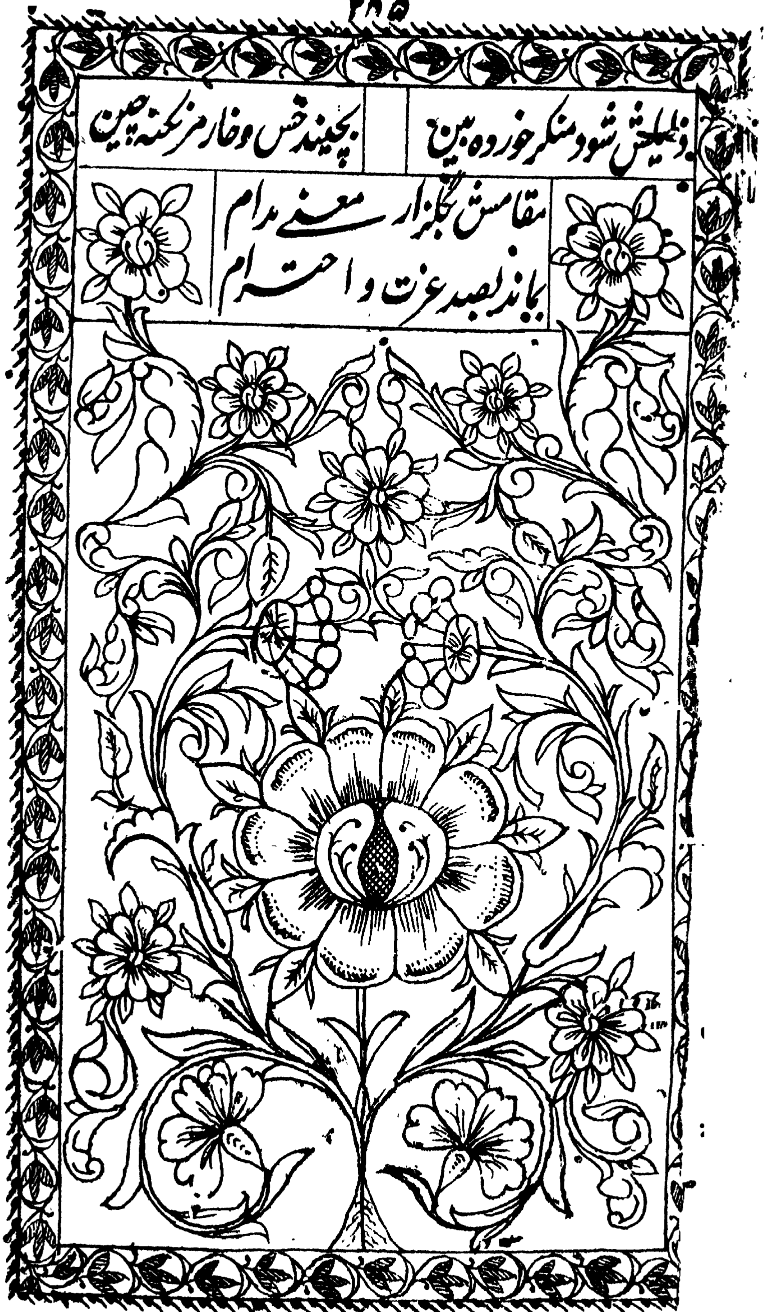
چه حاجت که شاهد بیارم کنون | که خود هست لطف کلامش گوا
بیائید ای دوستان بنگرید | تماشای باغ سخن برملا
که چون عندلیب است معنی او | سراینده بر شاخ مضمون نوا
بسال طبع بلبل فکر من | صدا از دو مضامین دلکش بجا

تاریخ

بتاریخ فصلی چو جستم خیال | که باشد باوصاف آن فی کمال
چه خوش داد الفت لوید غریب | فصیح بلیغ ادیب لبیب
۱۲۹۱

ایضاً

دگر سال عیسی بصد آرزو | نمودم بدل غور در مدح او
شنیدم ز لبهای برنا و پیر | لبیب زمن شاعر بی نظیر
خدایا ز لطف تو دارم امید | بحق نبی و امام شهید
که تا از فلک نور شمس و قمر | بباشد ببسطح زمین جلوه گر
مصنف ببر حال مسرور باد | رخش همچو خورشید پرنور باد
کلام لطیفش چو دُرِ ثمین | بجوهر شناسان شود همقرین
زمینه گهی روی رنج و الم | نگرد دشمنش باد با درد و غم


ذلیلش شود منکر خورده بین
بچینند خس و خار مژ نکته چین
مقامش بگلزار معنی مدام
بماند بصد عزت و احترام

خاتمة الطبع

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شهود است که صفحهٔ افلاک را بابیات
بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته
و لفظ را عرض جوهر معنی ساخته و شاهد سخن را بهر هفت
وسمهٔ تشبیهات و سپیداب صفای زرک استعارات و غازهٔ
کنایات و سرمهٔ اشارات و حنای بندش و گلگونهٔ رنگینی آراسته
بر چار بالش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
جل جلاله و عم نواله و فقره بندی بنعت سرور مطلع دواوین
کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش
بذات والا اش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام
نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غریقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای هلاکت بر آورده بسفینهٔ نجات نشانید چهار یار

کنگرهٔ ایوانِ شریعت را ارکانِ متین و آولاد امجادش شموع روشنِ شبستانِ دینِ مبین صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم

مثنوی رسولے کہ سر دفتر انبیاست ✤ کتابِ جہان را از و ابتداست ✤ بصدرِ رسالت نشینندہ اوست ✤ بہ پیغمبری مہرِ تابندہ اوست ✤ آما بعد بر ضمایر دبیرانِ دقیقہ رس و روشن ضمیرانِ صبح نفس مخفی و محتجب نماند کہ این دیوانی ست نگارین وکتابی ست بہارین کہ ہر شعرش از مضامینِ شیرین حلاوت آگین و ہر سطرش از معانی رنگین طراوت قرین ہر صفحہ اش چمنے است از بوستانِ نضارت و ہر ورقش گلشنی ست از گلستانِ لطافت و ہر نقطہ اش خال عارضِ مہوشان و ہر مصرعہ اش بیت ابروی معشوقان از تصانیف شاعرِ خوش بیان فصیح اللّسان شکرین مقال نازک خیال گلدستۂ ریاضِ سخندانی عندلیبِ بوستانِ معانی بلبلِ ہزار داستانِ سخنوری طوطیٔ شکرستانِ معانی پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

ومحاورات حذاقت مآب فضیلت انتساب غواصِ بحرِ حقیقت
شناورِ دریاے معرفت شاعرِ یگانۂ روزگار سخنورِ مشہورِ دیار
وامصار مجمع محسنات منبعِ غایات مصقلۂ آئینۂ فطرتِ سلیم و
واسطۂ صفائی ذہن مستقیم مخزنِ حلم ومروت معدنِ اتحاد
ومودت مصدرِ مکارمِ اخلاق مورد مراحمِ اشفاق دقیقہ سنج
ومعنی رس فیض بخش وکریم النفس دریادل روشن
ضمیر شریف النسب سعادت تخمیر وحید العصر فرید الدہر رشک
فردوسی وخاقانی غیرت دِہِ انوری وعسجدی شہسوارِ عرصۂ
تفکرات بلند راکب میدانِ تصورات خوش پسند صاحبِ فہم وذکا
ناظمِ بے نظیر ویکتا شیرِ نیستانِ شاعری ضیغمِ بیشۂ سخنوری عالی ہمم
فیض نعم منشی دفترِ فصاحت دبیرِ نسخۂ بلاغت جناب منشی
محمدی صاحب خوشنویس تخلص خادم بردوانی دام فیضہٗ
اوستاد جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
فراوان منشی سید محمد عبد الرحیم آبد لغت گو منتظم مطبع باہتمام
محمد ناخدا غفر اللہ ذنوبہ در مطبع قادریہ واقع کلکتہ نیبولہ گلی نمبر ۱۶ طبع شد